

هنگامه محمدی

در آغوش تنهایی



خواننده گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان از کتاب در «آغوش تنهایی» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده این اثر، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً مبلغ ۵ پوند از طریق [وبسایت](#) به حساب نشر نوگام واریز کنید. لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی است.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر آن (نوگام) محفوظ است و چاپ و توزیع و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این ترجمه، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر (هنگامه محمدی) است.

اگر می‌خواهید این کتاب یا کتاب‌های دیگر نشر نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود [وبسایت](#) نوگام را برایشان بفرستید و از فرستادن فایل با ایمیل یا شبکه‌های اجتماعی و اپلیکیشن‌های ارتباطی پرهیز کنید. دسترسی به آمار دقیق دانلودهای کتاب برای نشر بسیار مهم است.

نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می‌کند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به [وبسایت](#) ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام

در آغوش تنهایی

هنگامه محمدی



عنوان: در آغوش تنهایی

نویسنده: هنگامه محمدی

موضوع: رمان ایرانی

ناشر: نوگام

چاپ اول: فروردین ۱۳۹۹ (آوریل ۲۰۲۰)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۵۱-۸

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییترو اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

نه خود جنوب شهر اما همان حوالی، در کوچه پس‌کوچه‌ی یکی از خیابان‌ها، یک خانه است. یعنی یک خانه‌ی دو طبقه. یک در باریک سفید است که بالایش حفاظ‌های میله‌ای دارد و سرش نیزه شکل است. می‌دانم کلید ندارید اما اگر داخل بیایید یک پاگرد مربع آسفالتی جلوی پای خود می‌بینید که همیشه پر از کفش است. دست راست‌تان را که نگاه کنید پله‌های سنگ مرمر را می‌بینید. علت اینکه همه‌ی کفش‌ها جلوی در ریخت‌وپاش هستند این است که منیژه خانم اجازه نمی‌دهد کسی کفش‌هایش را بالای پله‌ها بیاورد. اگر این کار را کند با او طرف است. برای اینکه میخ خودش را محکم کوبیده باشد از اولین پله تا پاگرد اول، که خانه خودشان باشد، وسط پله‌ها یک فرش قرمز بلند انداخته که بد هم نشده. زمستان‌ها حداقل پای آدم روی سنگ پله بیخ نمی‌کند و از سرمایی که خودش را موزیانه از جوراب آدم نفوذ می‌دهد در امان می‌مانم. حتماً می‌پرسید منیژه خانم دیگر کیست؟ با او هم آشنا خواهید شد. فعلاً بالا بیایید. سیزده پله‌ی اول را که رد کنید به پاگرد طبقه‌ی اول می‌رسید. آرام از اینجا رد بشوید. خانه‌ی صاحب خانه است. همان منیژه خانم و شوهرش آقا جواد و بچه‌هایشان که با آنها هم اگر لازم باشد آشنا می‌شوید. ده پله‌ی دیگر را که بالا بیایید دیگر پله‌ای نیست و یک پاگرد هست که به یک در کرم رنگ و یک پنجره منتهی می‌شود. نمای پنجره یا همان جایی که ایستادید (پاگرد) رو به کوچه است و پاگرد درست بالای در ورودی قرار دارد. یعنی اگر از روی پاگرد بپرید، در کوچه می‌افتید. البته این برای وقتی است که پرش خوبی داشته باشید. وگرنه با شکم روی نیزه‌های بالای در فرود می‌آیید. اوووف از تصور خودتان دست بردارید که نیزه‌ها از شکم رد شده و از پشت‌تان بیرون زده و پاهایتان این سمت در و سر و دست‌تان سمت دیگر در آویزان مانده. دست بردارید. صحنه‌ی قشنگی نیست. آن هم در یک صبح جمعه نه چندان زیبای بهاری.

مادرم همیشه از بچگی می‌گفت که دور از ادب رفتار می‌کنم و بلد نیستم آداب و معاشرت را به جا بیاورم. ببخشید که زیر پایتان جنگل رشد کرد. می‌توانید داخل بیایید. لطفاً در را ببندید. آن هم آرام. داخل آمدید یک خانه‌ی مختصر مفید سی متری می‌بینید. رو به‌رویتان یک سالن و انتهای خانه یک آشپزخانه است که پنجره‌اش به کوچه‌ای دید دارد که هرگز بهش رفت و آمد ندارم. خب، همان جلوی در که ایستادید سمت چپ‌تان سرویس بهداشتی است و سمت چپ سرویس هم یک اتاق کوچک است. در اتاق سرک نمی‌کشید چون توجه‌تان به تلویزیون روشن جلب می‌شود که با صدای بلند از شبکه‌ی سه فوتبال پخش می‌کند. آنقدر بلند که فکر می‌کنید مخاطبش کر است، اما نیستم. رو به‌روی تلویزیون روی راحتی لم داده‌ام و پاهایم را با پیژامه راه‌راه روی میز انداخته و هر از چندگاهی پاهایم را از پاشنه به چپ و راست تاب می‌دهم. روی میز سمت راست پاها

یک پلاستیک پر از تخمه آفتابگردان است. سمت دیگر هم یک ظرف پر از پوست تخمه. حالا دست از خوردن کشیده‌ام اما پوست‌های تخمه را اگر با نگاهت دنبال کنی مثل مورچه‌های درشت سیاه و خیسی (آب دهنی) هستند که از کنار همان ظرف تا روی پا و پیژامه، زانو، همین‌طور روی جای جای بلوز و یقه و حتی دو طرف من روی مبل رژه می‌روند. یک چندتایی هم فکر کنم وقت رژه رفتن روی فرش پرت شده‌اند. از مورچه‌ها بگذریم. با اینکه خیلی خوابم می‌آمد اما یک دفعه سر ساعت هشت از خواب پریدم. چون هر روز هفته حول و حوش همین ساعت بیدار می‌شوم. حتماً فکر کردید بیدار می‌شوم ورزش کنم؟ نخیر سر کار می‌روم. حالا اینکه کجا سر کار می‌روم و همکارانم چه کسانی هستند را بعداً خودتان می‌فهمید. یک فکری باید برای امروز کرد. از صبح که پا شدم حوصله حتی صبحانه خوردن را نداشتم. یک صبح جمع‌های کسالت‌بار که هیچ کاری برای انجام دادن ندارم. حتماً می‌گویید پس کی صدای تلویزیون را تا ته بالا برده و روبه‌رویش نشسته؟ قبول می‌کنم من هستم اما اصلاً در حال تماشای تلویزیون نیستم. فقط صدایش را بلند کردم که خوابم بپرد. اصلاً فوتبال هم دوست ندارم چون کانال‌های دیگر هیچی نداشت روی این کانال گذاشتم. حتماً فکر می‌کنید همه‌ی پسرها باید کشته‌ی مرده‌ی فوتبال باشند. نخیر این‌طوری نیست. من از همان بچگی هم فوتبال دوست نداشتم چون هیچ‌وقت خودم خوب بازی نکردم. همیشه توی کوچه وقت بازی، بچه‌ها که می‌خواستند یارگیری کنند. من آخرین بچه‌ای بودم که انتخاب می‌شد. حتماً از سر اجبار! چند دفعه هم سر همین فوتبال‌بازی عینکم افتاد پایین و شکست. پدرم گفت دیگر عینکم را نمی‌دهد تعمیر. من هم قید فوتبال را زدم. به هر حال اصلاً خوب بازی نمی‌کردم و همیشه تو هر گروهی که بودم آخر بازی مرا سرزنش می‌کردند که در دست و پا بودم و باعث شکست‌شان شدم. من هم سعی می‌کردم از حرفهایشان ناراحت نشوم. اما در هر صورت بعد اخطار پدر تصمیم گرفتم دیگر فوتبال بازی نکنم و عینکم را به عمو ناصر دادم تا با چسب کاغذی سفید قاب شکسته‌ی بین دو فریم یعنی دقیقاً قسمتی که روی بینی می‌ماند را محکم کرد. و تا چند سالی با همان عینک شکسته سر کردم. شانس آورده بودم که مثل دفعه‌ی قبل شیشه‌ی عینک نشکسته بود. چون اگر پدر شیشه عینک را عوض نمی‌کرد باید کورمال کورمال زندگی می‌کردم تا اینکه چند سال بعدش عینک‌دار می‌شدم و دوباره می‌توانستم دنیای تار را شفاف ببینم. از همان بچگی، درست یاد نمی‌آید چه سنی؟! چشمانم خیلی ضعیف بود و بیست و چهارساعته عینک روی چشمم بود و هست. فقط موقع خواب از عینک استفاده نمی‌کنم که آن هم نیازی نیست چون در هر صورت چشمانم بسته است.

نیم‌نگاهی به صفحه‌ی تلویزیون می‌اندازم که چمن‌های سبز و حرکت دویدن پاهای یکی از بازیکن‌ها را نشان می‌دهد. این صبح جمع‌های کسالت‌بار چیزی برای گفتن ندارد. می‌خواهید درباره‌ی خودم بیشتر بگویم که هم شما و هم من سرگرم شویم؟ از آن اول‌ها که خاطرات روشنی در ذهنم نمانده است. یعنی یاد نمی‌آید وقتی که مرا از شکم مادرم بیرون کشیدند چه عکس‌العملی نشان دادم. یا مثلاً مادر و پدر مامان اول به دیدنم آمدند یا پدر و مادر پدر؟! یا چند ساعت بعدش! اصلاً یادم

نیست از لباسی که بهم پوشانده بودند خوشم می‌آمد یا نه؟ یا چه طوری شیر می‌خوردم؟ ساکت یا نق‌نقو بودم؟! اما یک چیزی را خیلی مرموزانه به خاطر دارم. این خاطره مربوط به زمانی است که تازه من و مامان را از بیمارستان به خانه آورده بودند. دو جفت چشم دخترانه به من زل زده بودند. آره زل زده بودند و اصلاً پلک نمی‌زدند. شق نشسته بودند و هیچ حرکتی نمی‌کردند. انگار می‌توانستند ساعت‌ها همان‌جا خشک بشوند و بنشینند. دو جفت چشم که نگاهشان نه تنها مهربان نبود بلکه خصمانه بود. انگار چندان هم از آمدن من در آن خانه و تقسیم کردن سهم‌شان با من احساس رضایت نداشتند. از سهمی شدن محبت مامان و بابا تا شاید کم شدن جیره اسباب‌بازی و هر چیزی که فکرش را کنید. به هر حال آن دو هنوز بدون یک بار پلک زدن به من زل زده بودند. می‌فهمیدم یکی کوچک‌تر از دیگری است. یعنی مرجان که حالا می‌دانم آن زمان فقط دو سال داشت و مینو چهار ساله که انگار رئیس مرجان بود و به او می‌گفت چه کار کند یا نکند. مثلاً از بدو ورود من با خصم زل بزند به من و حتی اگر من به نظرش دوست‌داشتنی‌ام احساسش را بیان نکند. صدای خاله فاطمه بین نگاه‌های خشکیده‌ی آن دو زنگ تنفسی بود.

- مینو، مرجان، دیدید چه داداش کوچولوی نازی دارید؟

مینو هم بدون ذره‌ای تفکر با همان نگاه زل زده‌اش به من، خاله فاطمه را خطاب کرده بود:

- این که خیلی زشته.

انگار به من برخورد. زیر گریه زدم. خاله فاطمه آمد کنارم روی تشکچه‌ای که بر زمین گذاشته بودند نشست شروع کرد به نوازش کردن موهایم و من را ناز داد. خوشم آمد. حس آرامش بخشی بود. ساکت شدم. خاله اما همان‌طور با دو انگشت سبابه و وسطی موهایم را آرام آرام نوازش می‌کرد. رو به مینو گفت:

- این حرف خوب نیست که بگی داداشت زشته.

من دوباره زیر گریه زدم. انگار هیچ از کلمه‌ی زشت خوشم نیامده بود. خاله فاطمه که دلیل گریه کردنم را نمی‌فهمید با دقت بیشتری نوازشم کرد. اما من راضی نشده و برای نشان دادن اعتراضم بیشتر گریه کردم. خاله با مهربانی به چشمانم نگاه کرد و مدام کلمات محبت‌آمیز گفت:

- پسر گلم. قند عسلم. خاله کنارته. گریه نکن. خاله دوست داره. گریه نکن. عزیزم. خوشگلم.

انگار منتظر همان کلمه‌ی آخری بودم. کاملاً ساکت شدم و خاله فاطمه لبخند مهربانی زد و رو به مینو گفت:

- همه‌ی نوزادا همین شکلی هستن. کم کم صورتش فرم می‌گیره و می‌شه یه پارچه آقا.

- این از همه‌ی نوزادها زشت‌تره.

مسلماً صدای مینو بود. اما این بار حساسیت نشان ندادم و هیچ‌گريه نکردم. انگار تایید خاله فاطمه درباره‌ی خوشگل بودنم کافی بود که به حرفای‌های مینو درباره‌ی چهره‌ام اهمیتی ندهم. یکباره مرجان از آن حالت خشکی درآمد بدون آنکه از رئیسش کسب اجازه کرده باشد. و این یعنی او هم گاهی از زیر اوامر مینو شانه خالی می‌کرد. درست مثل زمان‌هایی که بزرگ‌تر شده بودیم و مینو چون با من قهر بود اجازه نمی‌داد مرجان با من بازی یا صحبت کند اما مرجان یواشکی این کار را می‌کرد. او به تقلا روی پا ایستاد و شروع کرد قدم زدن. حس کردم شاید گرسنه‌اش شده و می‌خواهد برود غذا بخورد و بگوید برای انجام کارهایش به هیچ‌کسی احتیاج ندارد. اما خاله فاطمه به محض راه رفتن او دنبالش روانه شد و مراقب بود جاهای خطرناک خانه نرود. به هر حال آن زمان مرجان هنوز خیلی بچه بود. وقتی حواس خاله فاطمه پی مرجان رفت، مینو کمی به من نزدیک شد. من احساس خطر کردم اما هیچ‌کاری از دستم بر نمی‌آمد فقط می‌توانستم گریه کنم که دوست نداشتم مدام این کار را بکنم. دست تپل مینو سمت دست من آمد، یک انگشتش روی گوشت من نشست و شروع کرد به فشار دادن. پوست من تر بود و حساس خیلی دردم آمد اما ساکت ماندم و نگاهش کردم. او چهره در هم کشید و گفت:

- چه قدر پوستش نازک و نرمه.

داشت با خودش حرف می‌زد. او مدام جای جای دست و پا و صورتم را با انگشت فشار می‌داد و امتحان می‌کرد کدام ناحیه نرم‌تر است و انگشتش بیشتر فرو می‌رود. حسابی عصبانی‌ام می‌کرد و دردم آمده بود اما خب من دندان هم نداشتم که او را گاز بگیرم. تا وقتی که مرا پیش مادر بردند تا شیر بخورم مینو دست از من بر نداشت.

این خاطره ترکیبی از شنیده‌هایم از خاله فاطمه و مینو با حس مبهمی از همان دوره است که انگار در وجودم مانده بود تا بعد سال‌ها با شنیدن خاطره‌اش آن دو نگاه زل زده را به یاد بیارم. دو نگاه غیر صمیمی و شاک‌ی. با همه اینها ما سه نفر کنار هم بازی کردیم و همبازی‌های ثابت دوران کودکی هم بودیم به علاوه همبازی‌های دیگرمان که بچه‌های محل مان بودند. بازی می‌کردیم و بزرگ می‌شدیم. اما مینو زودتر از همه بزرگ می‌شد و هیچ‌جوری نمی‌شد جلوی رشد او را گرفت تا بتواند به همان اندازه که ما کودکی می‌کنیم او هم کودک باشد و کودکی کند. مخصوصاً که قبل از ما وارد دنیای مدرسه شد و تا حدود زیادی دنیایش را از دنیای ما تفکیک کرد. دوست‌های تازه، رفتارهایی که سعی می‌کرد مودبانه و خانمانه باشد، درس خواندن‌هایش در زمانی که ما هیچ‌کاری به جز بازی کردن نداشتم. همه او را بزرگ‌تر می‌کرد و چون او چاره‌ای نداشت فقط می‌توانست رئیس‌تر شود و زورگوتر. دست خودش نبود. او واقعاً در جبر بزرگ شدن قرار گرفته بود چون نه تنها سنش از ما بیشتر بود بلکه جسم او هم

خیلی زود به زود رشد می کرد. او دو برابر مرجان غذا می خورد و هرگز هم سیر نمی شد. کافی بود کمی می دویدیم و بازی های پرتحرک انجام می دادیم. اولین نفر او بود که بازی را متوقف می کرد و پیشنهاد می داد که برویم چیزی بخوریم. گاهی دلم برایش می سوخت و تا یک سنی این فکر با من بود که روزی مینو در خانه می نشیند و هر چه که در یخچال و کابینت ها پیدا می کند دور خودش می چیند و می خورد. می خورد تا سیر شود. حتی مواد غذایی خام. مثل آرد. تخم مرغ های نپخته، حیوانات و... می خورد و همان طور که همان جا نشسته بود و دور دهانش کثیف و لباسش پر از لکه های روغن و آرد شده بود، بزرگ تر و چاق تر می شد. آن قدر بزرگ که سرش به سقف می خورد و سقف ترک بر می داشت و دست و پاهایش از در و پنجره های خانه بیرون می زد و ما یعنی من و مرجان و مامان و بابا بین دیوار و حجم گوشت های بدن او پرس می شدیم. نه تنها این فکر در بیداری به سرم می زد گاهی نیمه شب کابوسش را هم می دیدم. تا اینکه یک روز وقتی مینو پانزده سالش بود، سر ناهار در کمال ناباوری کمتر از همیشه خورد و در مقابل چشم های ناباور ما اعلام کرد که می خواهد رژیم بگیرد. حالا بماند که مادر اعتراض کرد و اجازه نمی داد که مینو چنین کاری کند که مبادا معده درد بگیرد یا ضعف بیاورد و از این نگرانی های بی جهت مادرانه. اما خیال من آسوده شد چون آن کابوس برای من دست تکان داد و از ذهنم رفت. البته فقط برای مدتی.

پایم را که روی میز خشک شده کمی تکان می دهم، صدای کوبیده شدن در می آید. دلم نمی خواهد اما بلند می شوم و تمام مورچه هایی که از روی من رژه می رفتند بر زمین و فرش می ریزند. قدم هایم بی عجله مرا پشت در می رسانند. قفل را می چرخانم. به به چه کس دیگری می توانست باشد؟ هنوز در را کامل باز نکرده بودم که حجم حرف و تف به صورتم می پاشد.

- آقا بهبهانی...

همیشه «ی» آقا را می خورد. انگار که گرسنه اش باشد. مثل مینو. هیکلش هم بی شباهت به مینو نیست.

- صدای تلو یزیون شماست؟... آخه جوون مگه تو گوشات پنبه گذاشتی؟...

منیژه خانم است دیگر. من فقط زل زده ام به دهانش که باز و بسته می شود. حتی به راحتی ته حلقومش را هم می توانم بینم. آن قدر یک ریز شکایت کرد که دهانش کف آورد و ساکت شد.

با نگاهم عکس العمل های اجزای صورتش را اسکن می کردم که گفت:

- همین جوری ساکت موندی منو نگاه می کنی؟ چرا حرف نمی زنی؟

انگار من منتظر اجازه او بوده باشم. بلافاصله می گویم:

- منیژه خانم صدای تلویزیون تا پایین هم میاد؟

- آره سر صُبی.

حرفش را می‌برم: باشه صداشو کم می‌کنم.

و قبل از اینکه باز تکرار باز و بسته شدن بی‌وقفه‌ی دهانش را نظاره‌گر باشم سریع می‌گویم «خداحافظ» و بلافاصله در را می‌بندم. می‌دانم آن پشت در با صدای زیر به من بد و بیراه می‌گوید. اما دیگر عادت کرده‌ام. یعنی یاد گرفته‌ام که شرایط و آدم‌ها را همان‌گونه که هستند بپذیرم. صدای تلویزیون را تا آخر کم می‌کنم. اگر تا الان هم خوابم نپریده بود با دیدن منیژه خانم پرید. چه می‌شود کرد منیژه خانم است دیگر. از همان اول که قصد کرایه کردن این خانه را داشتم لطف‌های این زن شامل حالم گشته بود. اصلاً انگار این خانه را که کرایه می‌کردم منیژه خانم هم چسبیده بود به خرخره‌ی خانه و ول کن هم نبود. من هم تصمیم گرفتم همین خانه را با همین منیژه خانمش کرایه و هر سال تمدید کنم.

صدای اعتراض معده‌ام مرا به آشپزخانه می‌کشاند. دست‌به‌کار می‌شوم تا یکی از غذاهایی را که بلدم و آسان هم هست درست کنم. در آشپزخانه بین یخچال و اجاق و کابینت‌ها در گردش‌ام و سوت می‌زنم، سالاد درست می‌کنم، غذا را به هم می‌زنم، آبلیمو را از یخچال بیرون می‌کشم، نمک را از کابینت. غذا را مزه می‌کنم و صدای لخ لخ دمپایی‌هایم بر سرامیک آشپزخانه همراهی‌ام می‌کند. حالا دیگر غذا تقریباً آماده است. فقط منتظرم که جا بیفتند. آن قدر درست کردم که هم ناهار بشود هم شام. دلم می‌خواهد از پنجره بیرون را نگاه کنم. هر بار که بیکار می‌شوم همین کار را می‌کنم. اما سمت پنجره آشپزخانه نمی‌روم. کمتر می‌شود که نگاهم از این پنجره بیرون را سرک بکشد. مگر اتفاقی. پنجره آشپزخانه رو به کوچه‌ای است که من هرگز گذری به آن نداشته‌ام. اما پنجره‌های دیگر خانه‌ام یعنی پنجره‌ی سالن و اتاق خواب رو به کوچه خودمان است. پشت پنجره سالن ایستاده‌ام. پرده‌ی کوتاه و سفید را کنار می‌زنم و از گوشه‌ی پنجره کوچکی را نگاه می‌کنم. پرنده پر نمی‌زند. فقط صدای همسایه رو به روی می‌آید که زده زیر آواز. کوچکی همیشه چیزهای تازه‌ای برای تماشا دارد. آدم‌هایی که می‌گذرند. دختر بیچه‌هایی که در پی هم می‌دوند. توپ بازی پسرک‌ها. و گاهی اتفاقات جالبی که بین آدم‌ها درست رو به روی پنجره من اتفاق می‌افتد. گاهی هم کوچکی به سکوت نیاز دارد. مثلاً عصر یک جمعه مرده. البته اگر معشوقه‌ی جناب کامران بگذارد. آقا کامران همان همسایه رو به روی پیمان است؛ یک مرد جوان سی ساله که هر وقت چشم زنش را دور ببیند معشوقه بازی می‌کند و انگار بعد هر بار خیانت به همسرش در یک بازی پیروز شده باشد، خوشحالی‌اش را باید جشن بگیرد. می‌زند زیر آواز و صدایش را می‌اندازد در کوچکی. پنجره‌ی اتاق خوابشان رو به کوچکی و درست رو به روی خانه‌ی ما است. گاهی هم می‌شود که سایه‌ی معشوقه‌ی کامران را می‌بینم که از پشت پرده می‌گذرد و انگار کامران بهش می‌توپد که «چند بار گفتم به پنجره نزدیک نشو؟» و

او سرخرده می‌شود و بیشتر مراقب می‌شود که کسی از حضور او در خانه‌ی کامران بو نبرد. واقعاً هم فکر می‌کنم که کل کوچه از معشوقه بازی کامران بی‌خبر باشد (اگر هم این طور نباشد خودشان را به بی‌خبری می‌زنند) چون به هر حال کامران آدم شریف و خوبی است و دست به خیر دارد و محال است که چنین خطایی مرتکب شود. معشوقه بازی؟ نه، غیر ممکن است. او در تمام محل به خوب بودن شهرت دارد. شهرت خوب و خانواده‌دار بودن. البته ناگفته نماند که کسب شهرتش را مدیون آبروی چندین ساله‌ی پدر خدایبامرزش است که در همین محل زندگی می‌کرده. اما به نظر من در اکثر مواقع مسائل درست برعکس آن چیزی است که به نظر می‌آید. به هر حال رازی نگفته بین من و کامران و معشوقه‌اش است، بی‌آنکه خودشان خیردار باشند. ولی هر چه فکر می‌کنم دلیل خیانت یا همان حماقت کامران را نمی‌توانم بفهمم. نسترن خانم یک زن با کمال و تحصیل کرده و خیلی خانم است. هیچ چیز برای کامران کم نگذاشته است. به علاوه او را صاحب یک پسر دسته گل نه ساله هم کرده که اسمش کامیار است. آن‌ها به نظر خوشبخت می‌آیند و نمی‌دانم واقعاً کامران چه چیزی کم دارد که پی معشوقه بازی می‌رود؟ نمی‌فهمم چطور می‌شود که بعضی‌ها به صداقت دیگران خیانت می‌کنند؟ من خیلی تعریف نسترن خانم را شنیده‌ام، خیلی بیشتر از آن چیزی که تعریف کامران را شنیده باشم. همه خوب بودن نسترن خانم را باور دارند و این یکی از جنس خوب بودن کامران نیست که در محل پیچیده. چون خودم هم با چشمانم خوبی این زن را می‌بینم. با همان چشمانی که شاهد معشوقه بازی کامران است. دیگر نمی‌دانم چه قدر بگویم تا باورتان شود این زن عیب و ایرادی ندارد حتی به اندازه‌ی خودش خیلی زیباست. اما خب انگار خوب و ساده بودن نسترن خانم دل کامران را زده و او تنوع می‌خواهد. اما من فقط یک شاهد هستم. هیچ وقت به فکرم خطور نکرده که بروم و با نسترن خانم این موضوع را مستقیم یا غیر مستقیم در میان بگذارم و در زندگی خصوصی آنها دخالت کنم. پرده را می‌کشم نگاهی به آشپزخانه می‌اندازم. می‌روم برای خودم غذا بکشم. کامران هنوز با صدای نخرانشیده‌اش سکوت کوچه را به هم می‌زند. بعضی از همسایه‌ها هم شاید با خود می‌گویند آخی چه مرد خوبی. زنش نیست دلش گرفته و زده زیر آواز.

حول و حوش ساعت هشت، بعد از پیدا کردن یک لنگه جوراب زیر تختم و لنگه‌ی دیگر در سبد رخت‌های چرک، بالاخره راهی شده بودم. از خانه تا محل کارم راه زیادی نیست، نیم‌ساعته یا سه‌ربعه می‌رسم. ساعت کاری ام ۹ شروع می‌شود. اما چون جناب فراهانی صاحب شرکت، خودش همیشه بعد ساعت ده در شرکت حاضر می‌شود خیلی وقت‌ها شده که وقت‌شناسی کرده‌ام و نزدیک ساعت ده بی‌هیچ عجله‌ای خودم را رسانده‌ام. مخصوصاً روزهایی که مطمئنم حجم کارم بالا نیست. در یک شرکت تبلیغاتی با سابقه کار می‌کنم. محیط آنجا و همکارهایم را دوست دارم. خود فراهانی هم خوب است. هر چند بعضی وقت‌ها که فکر می‌کند زیاد با ما صمیمی شده یک دفعه به غرور رئیس بودنش بر می‌خورد و سعی می‌کند با اخم و تخم از کار بچه‌های تیم ایراد بگیرد. ولی در کل با اینکه وارد دهه پنجم زندگی‌اش شده خیلی شاد و سرزنده است و چهره‌اش هم هیچ لو نمی‌دهد که بالای ۴۵ داشته باشد. تازه در این سن یادش آمده زنش را طلاق بدهد.

از داخل ماشین برای آقای هاشمی که در اتاقک نگهبان نشسته دست تکان می‌دهم، او با خوشرویی می‌خندد و در جوابم سلام بلند بالایی می‌دهد. چهره‌ی آفتاب سوخته‌اش با آن ته ریش سفید و موهای تنک انگار به روزم نشاط می‌دهد. خوب است که هر روز به اولین نفری که سلام می‌کنم آقای هاشمی است. حس می‌کنم انرژی‌ای به من می‌دهد که تا پایان روز با من است. ماشین را از سطح شیب‌دار پایین می‌رانم و در پارکینگ سرپوشیده‌ی ساختمان پارک می‌کنم. جای همیشگی‌ام. همیشه این جا برای ماشین من خالی می‌ماند. خیلی اتفاقی. ریموت سویچ کار نمی‌کند. قفل تک‌تک درها را می‌زنم بعد در سمت خودم را با کلید قفل می‌کنم. سمت آسانسور می‌روم. شرکت تبلیغاتی آوازه طبقه‌ی سوم یک ساختمان تجاری پانزده طبقه است. وارد کابین که می‌شوم دکمه‌ی طبقه‌ی سه را می‌زنم. به طبقه‌ی سوم که می‌رسیم منشی کامپیوتری اعلام نمی‌کند رسیده‌ایم. اول‌ها که به اینجا آمده بودم اعلام می‌کرد. یک زن بود که صدای خوبی داشت. می‌گفت: «طبقه‌ی سوم» و من تشکر می‌کردم و از کابین آسانسور خارج می‌شدم. هر چند که دیگر نیست و اعلام نمی‌کند. انگار خسته شده باشد و یک روزی مرخصی گرفته باشد و دیگر برنگشته باشد. به هر حال. شانه‌ای بالا می‌اندازم و وارد شرکت می‌شوم. به سمیه بامدادیان که سمت چپ، پشت میز منشی نشسته سلام می‌گویم. او هم مودبانه جواب سلام را می‌دهد به علاوه صبح به خیر هم می‌گوید. دست راست اتاق من است. یک اتاق مستطیل شکل کوچک که وقتی پشت میز می‌نشینم اگر کمی سرم را به چپ خم کنم میز منشی را می‌بینم. خیلی وقت‌ها شده با خانم بامدادیان کار داشته‌ام، همین‌طور سرم را کج کرده و با ادا اشاره فهمانده بودم که کارش دارم. خب، چون اغلب پشت میز که می‌نشینم پاهایم را از کفشم در می‌آوردم و نمی‌آرزیدم صدا زدن منشی آنها را پایم کنم و از جایم بلند شوم. وارد اتاق که می‌شوم سمت چپ روی بورد را نگاه می‌کنم. من در شرکت تایپیست هستم. از تایپ بروشور تا نامه‌ها و قراردادهای رئیس بر عهده‌ی من است. روی بورد هر کاغذی را که با پونز وصل کرده باشند بر می‌دارم و روی میز می‌گذارم. یعنی کارهای آن روزم است. البته بماند که در ساعت‌های مختلف کارهای جدید از زمین و آسمان بر سرم می‌بارد. کیف قهوه‌ای کهنسال را روی میز می‌گذارم و همان‌طور که میز را دور می‌زنم که پشتش بنشینم، نگاهی به کاغذهایی که از روی بورد کنده‌ام می‌اندازم. به محض نشستن روی صندلی بدون دخالت دست کفشم را از پا در می‌آورم و پایم را راحت روی زمین می‌گذارم. دکمه‌ی پاور را می‌زنم تا سیستم بالا بیاید. آقا هاشم با سینی استیل که رویش یک استکان و یک جاقندی است وارد اتاقم می‌شود. با لبخند به او سلام می‌کنم. او هم با خنده‌ای که دو دندان نیش افتاده‌اش را به نمایش می‌گذارد سلام می‌کند و طبق عادت اول چای، بعد قند را روی میز می‌گذارد. اگر شد حال و احوالی می‌کند و در آخر می‌پرسد چیزی لازم ندارم؟ و من هم همیشه می‌گویم نه. و او می‌رود به آشپزخانه و به دستمال کشیدن آنجا و شستن ظروف خودش را مشغول می‌کند. هرگز دلم نیامد دستوری به این مرد کهنسال بدهم. هر وقت دوباره چای خواستم یا هر چیز دیگر خودم از جایم بلند می‌شوم. حتی لیوانم را هم خودم به آشپزخانه بر می‌گردانم و می‌شورم. هر چند که اوایل هاشم آقا مانع می‌شد و با آن دست‌های لاغر که پوستش به استخوانش چسبیده و رگ‌های بیرون زده سعی می‌کرد لیوان را از من بگیرد و اصرار می‌کرد که وظیفه‌اش را خودش

انجام می‌دهد اما اصرارهای من به اصرارهای او ماسید و من شدم یک استثنا در آن شرکت که خودم خرده کارهایم را انجام می‌دهم. آخر دلم نمی‌آید به آن مرد لاغر کوتاه قد که همیشه بدون استثنا بلوز چهارخانه قرمز می‌پوشید و یک جلیقه مشکی رویش (انگار که همین یک دست لباس را داشته باشد) دستور بدهم از این اتاق به آن اتاق حیران شود. سن او فقط دو سال از جناب فراهانی بالاتر بود اما تا بخواهی چهره‌اش پیرتر او را نشان می‌داد.

سیستم بالا آمده، یک قند در دهانم می‌اندازم و کمی از جای‌ام را سر می‌کشم و دوباره استکان را روی میز بر می‌گردانم و اول کوتاه‌ترین متن را از بقیه جدا می‌کنم تا تایپش کنم. همیشه اول کارهای آسان را انتخاب می‌کنم. همان‌طور که تایپ می‌کنم جای‌ام را هم با قند دوم تمام می‌کنم. کار تایپ که تمام می‌شود فایلش را از طریق شبکه برای تیم طراحی می‌فرستم. هیچ دلیلی نمی‌بینم بلافاصله تایپ بعدی را شروع کنم. تا ظهر وقت زیاد دارم و همیشه بین کارهایم به خودم استراحت می‌دهم. البته همیشه هم به این روال خوب نمی‌گذرد بعضی روزها آن قدر کار روی سرم می‌ریزد که واقعاً وقت نمی‌کنم از پشت میزم بلند شوم و در این مواقع آقا هاشم محال است قضیه استثنا بودن مرا قبول کند و خودش استکان را برای شستن می‌برد. کفش‌هایم را پایم می‌کنم. اتاق‌های شرکت با دیواره‌های چوبی دو متری پارتیشن‌بندی شده و درها همه شیشه‌ای هستند. از اتاقم که خارج می‌شوم نگاهی به اتاق کنار خودم یعنی اتاق طراحی می‌اندازم و فرزین و داوود را می‌بینم که سرشان در سیستم‌هایشان هست. در انتهای شرکت، روبه‌روی در ورودی اتاق احمد هاشمی است. همکاری که بیشتر از همه باهاش احساس صمیمیت می‌کنم. دوست دارم از خانم بامدادیان پرسم احمد آمده؟ فقط برای اینکه سوالی کرده و کمی برای سکوت و تنهایی خانم بامدادیان همدردی کرده باشم اما نمی‌پرسم چون خودم احمد را می‌بینم که پشت میز نشسته و دست به قلم چیزهایی یادداشت می‌کند. سمت اتاقش می‌روم. احمد ناظر چاپ است. یعنی همه‌ی کارها بعد نظارت و بازبینی او برای چاپ می‌روند و حسابی کارش را بلد است. جدیت‌اش را در کار تحسین می‌کنم. به اتاق سمت چپ اتاق او سرک می‌کشم. آقای فراهانی هنوز نیامده. با پشت دست آرام بر شیشه‌ی در می‌کوبم. احمد سرش را بالا می‌گیرد. صورت کشیده‌ای دارد که بالای سرش حجم موهای سیاه موج چهره‌اش را دوست‌داشتنی می‌کند. هرچند اصلاً شبیه پدرش نیست (آقای هاشمی نگهبان را می‌گویم) ولی به همان اندازه خوب و دوست‌داشتنی است. لب‌هایش به لبخندی صمیمی کش می‌آید و می‌گوید: بیا تو.

داخل می‌شوم در را پشت سرم می‌بندم و روی یکی از دو صندلی که کنار میزش است می‌نشینم. دستش را که از آن سوی میز دراز می‌کند می‌فشارم، او هم قرص و محکم دست می‌دهد بعد دوباره قلم به دستش می‌گیرد. نمی‌دانم چه برای خودش می‌نویسد؟ هرگز هم سر درنیاوردم. کنجکاو هم نیستم که سر دربیآورم. حالش را می‌پرسم. می‌گوید «خوب» یعنی خوب است. کمی می‌خندم. او از من می‌پرسد که چه طورم؟ جواب من هم که طبق معمول «خوب هستم» است. حالا چه خوب

باشم چه نباشم! البته در حال حاضر واقعاً خوب هستم و مشکلی ندارم. حال زن و بچه‌هایش را می‌پرسم. شکر می‌کند و می‌گوید همه‌شان خوب هستند و آلاله و امیر حسابی دلشان برای من تنگ شده. احمد سی و شش ساله است یعنی چهار سال از من بزرگ‌تر است اما هم ازدواج کرده هم دو تا بچه‌ی دسته گل دارد. آلاله یک دختر شش ساله‌ی تودل‌برو با آن موهای دائم دوگوشی‌اش و روبان‌های قرمز روی سرش. امیر فقط چهار سال دارد و نسبت به آلاله که ظریف است، صورت تپلی دارد. من می‌گویم خب حتماً بیار که بینم‌شان. او مرا برای شام دعوت می‌کند خانه‌شان. بلافاصله رد می‌کنم. دوست ندارم یکباره سر یکی آوار شوم. شاید خانمش امروز آمادگی پذیرایی از مهمان را نداشته باشد. می‌گویم بگذارد برای یک روز دیگر. او هم می‌گوید که پشت گوش نیندازم. چون آلاله و امیر چند روز است سراغ مرا می‌گیرند. من هم می‌گویم حتماً با او هماهنگ می‌کنم. از کار و بارم می‌پرسد. بهش می‌گویم که یک دسته کاغذ روی میز انتظارم را می‌کشد.

تک خنده‌ای ول می‌دهد و می‌گوید: تنبل.

من با بی‌خیالی می‌گویم: من که خر بار کش نیستم بی‌وقفه کار کنم!

باز می‌خندد و سری تکان می‌دهد. زیاد آنجا نمی‌نشینم. احمد که به اتاق چاپ می‌رود من هم بر می‌گردم به اتاق خودم بروم که آقای فراهانی از در وارد می‌شود. با آن سن و سالش حسابی خوشتیپ است. (هر چند به حرف خودش تازه اول جوانی است. پدر ما که پا به ۵۰ سالگی گذاشت خودش و زندگی‌اش را تمام و کمال بازنشست کرد) بلوز سفید پوشیده با شلوار و جلیقه‌ی طوسی براق. کیفش را با ژست خاصی در دستش گرفته. خانم بامدادیان برای سلام بلند می‌شود. من هم که دارم از کنارش رد می‌شوم کمی لبخند می‌زنم و سلام می‌کنم. صدای پر انرژی‌اش به گوشم می‌رسد که سلام می‌کند و می‌گوید:

- بهبهانی تو که باز این اتاق اون اتاق می‌چرخ.

من جوابش را نمی‌دهم. نه اینکه به حرفش بی‌محلی کرده باشم. خب حقیقت را داشت می‌گفت برای چه باید خرده می‌گرفتم؟ من همیشه بین کارهایم به احمد، هاشم آقا یا بچه‌های طراحی سر می‌زدم. حتی گاهی می‌رفتم پارکینگ و کمی با آقای هاشمی گپ می‌زدم. گاهی هم که سر خانم بامدادیان خلوت بود حتی کنار میز او هم می‌روم و حال و احوالش را می‌پرسم. آخه مدام دلم به حالش می‌سوزد. تنها کارمند خانم شرکت است. حس می‌کنم احساس تنهایی می‌کند و با اینکه نمی‌توانی از چهره‌اش بفهمی اما مدام احساس خستگی می‌کند و حوصله‌اش سر می‌رود. سنی هم ندارد. فکر می‌کنم ۲۲ یا ۲۳ سالش باشد.

پشت میز که می‌نشینم پشت هم چند کار را می‌زنم و در پوشه‌های مخصوص خودشان به روی شبکه به اشتراک می‌گذارم. بعد از جایم بلند می‌شوم و می‌روم که استکان چای را بشورم...

به محض ورودم امیر و آلاله جیغ کشان سمتم می‌دوند و خودشان را در بغل من که خم شده بودم تا هم قدشان باشم، می‌اندازند. به نوبت یکی یکی دانه به هرکدامشان بوس دادم. آلاله لبش را گذاشت روی گونه‌ی من و یک بوس طولانی از گونه‌ام برداشت که حسابی چسبید. این حس بهم دست داد که تازه از سر کار برگشته‌ام خانه و دختر خودم با عشق مرا می‌بوسد و تمام خستگی از وجودم می‌رود. دستش را انداخته بود دور گردنم و می‌گفت:

- عمو دلم برات تنگ شده بود ها!

وقتی که حرف می‌زد سرش را تکان می‌داد و موهایش و روبان‌ها تکان می‌خوردند. انگار از عمد این کار را می‌کرد چون خیلی به صورت نمکی اش می‌آید. امیر لباسش را از روی سینه‌اش می‌کشد جلو و می‌گوید:

- عمو لباسم قشنگه؟

بلوز شلوار اسپایدر من پوشیده. می‌گویم:

- به به. چه قشنگه. تازه خریدی؟

و او را هم می‌نشانم روی پایم.

- آره تازه خریدم.

زیر گردن تپلش را می‌بوسم که قلقلکش می‌گیرد و وول می‌خورد.

- خیلی از لباست خوشم آمده، می‌دی برای من باشه؟

با خنده می‌گوید: نه!

- آخه چرا؟ من گریه کنم؟

و الکی می‌زنم زیر گریه. آلاله خنده‌اش گرفته. امیر صورتم را ناز می‌دهد و می‌گوید:

- آخه اندازه‌ی تو نیست.

از الکی گریه کردن دست می‌کشم و می‌گویم:

- آها یعنی اگه اندازه‌ی من می‌شد می‌دادی بهم؟

- آره.

دوباره زیر گردنش را می بوسم و می گویم: خیالم جمع شد. فکر کردم دوستم نداری.

و انگار که می خواهد من باور کنم، مرا بغل می کند. روی موهایش را می بوسم بعد آرام می زنم روی شکمش و می گویم:

- آقای اسپایدرمن، اگه بیشتر از این تپلی بشی دیگه از تارهایی که می زنی نمی تونی آویزون شی ها.

آلاله نخودی می خندد.

فرزانه خانم که از راهرو می گذرد با دیدن ما با اعتراض به احمد می گوید:

- احمد آقا این طوری از مهمونت پذیرایی می کنی؟

احمد که نمی دانم پشت تلفن مشغول صحبت با چه کسی است می گوید: الان... الان میام.

فرزانه خانم به بچه ها می گوید:

- زشت نیست عمورو جلوی در نگه داشتید؟

با نیم نگاهی به من می گوید:

- بفرمایید داخل تورو خدا.

بلند که می شوم متوجه خواب رفتگی پایم می شوم. دستم را پشت بچه ها می گذارم و می گویم:

- کارشون نداشته باشید. داشتم جریمه می دادم.

برای شام که پشت میز می نشینیم همه سکوت کرده اند و فقط صدای آرام برخورد قاشق و چنگال ها می آید. هرازگاهی هم امیر مثلاً می گوید «آب». حرف خاصی رد و بدل نمی شود و همه حواسشان پی غذا خوردنشان است. من هر کدام را آرام به نوبت زیر نظر می گیرم. این چهار نفر همیشه برای من مظهر یک خانواده ی خوشبخت بوده اند. دوست دارم در آینده خانواده ی خوشبختی مثل اینها داشته باشم. البته اگر سکوت سر میز را فاکتور بگیریم. دوست دارم خانه ام شلوغ باشد و پر جنب و جوش و دائماً به سر و کله ی هم بپریم. راستش دیپلم که گرفتم هرگز تصمیم نگرفتم که خودم را درگیر دانشگاه رفتن کنم. چون اعتقادی نداشتم و ندارم که سطح سواد و شعور آدم ها با مدرکشان بالا برود. احمد و فرزانه با هم در دانشگاه آشنا شدند. شاید

من هم اگر یک کمی به خودم سختی می‌دادم و به دانشگاه می‌رفتم حالا یک خانوادگی خوب مثل خانوادگی احمد داشتم. نه بعید می‌دانم. مشکل یک جای دیگر است. من هرگز در روابط با خانم‌ها موفق نبوده‌ام و از جوانی‌ام چند تجربه‌ای که به شکست ختم شده برایم مانده. به هر حال فکر هم نمی‌کنم اگر می‌گفتند دختر رویاهایت در دانشگاه منتظرت است تصمیم به ادامه‌ی تحصیل می‌گرفتم. چون از درس خواندن بیزار بودم. اما همیشه کتاب غیر درسی و روزنامه خواندن را دوست داشتم چون برای خواندن و نخواندن‌شان هیچ اجباری نیست و اگر نخوانی هیچ‌کس نمی‌گوید که بی‌سواد می‌مانی یا به مرحله‌ی بالاتر نمی‌توانی بروی! از کابوس مدرسه صحبت می‌کنم. دوران بی‌خودی که یک مشت کتاب جلوی آدم می‌ریختند می‌گفتند بخوان و اگر نمره‌ات کم می‌شد، تو بچه‌ی تنبل و بی‌سواد کلاس می‌شدی و دوست‌هایت یکی یکی از دوستی با تو منصرف می‌شدند. به همین راحتی. به هر حال بعد دیپلم گرفتن و ترک تحصیل برای اینکه از دنیا عقب نمانم رفتم و در کلاس‌های کامپیوتر ثبت‌نام کردم. نتیجه‌ی مثبت این کارم مستقل شدنم یعنی کار پیدا کردن در یک شرکت جمع و جور و بعد آمدن به شرکت تبلیغاتی آوازه شد.

دو باره نگاهی به آن خانوادگی خوشبخت چهارنفره می‌اندازم و آخرین قاشق غذا را که به دهانم برده بودم خالی به بشقاب بر می‌گردانم. از پشت میز بلند می‌شوم. کفشم را پا می‌کنم. باز زمان بین کار و بیکاری و خورهای حرکت من شده. تا پایم را از اتاق بیرون می‌گذارم سینه به سینه‌ی مسعود می‌شوم. یک پسر ریزه میزه که از لاغری شدید امکان دارد بشکند. دست‌های درازش را به بالا تاب می‌دهد و می‌گوید:

- عمو جون مستی خماری عاشقی؟ این چه طرز راه رفتنه؟

نگاهم صورت کشیده‌اش را پشت سر می‌گذارد و بالای سرش می‌رسد. اظهارنظر نمی‌کنم و می‌گویم:

- این چه طرز حرف زدنه؟ هنوز آدم نشدی؟

- ما چاکریم.

خانم بامدادیان از راهروی آبدارخانه گوشی به دست سمت میزش می‌رود که نیش مسعود از دیدنش باز می‌شود. تا کمر دولای می‌شود و می‌گوید:

- سلام سلام خدمت بانو.

بامدادیان نیم نگاهی بی‌حوصله به او می‌اندازد و زیر لب سلام می‌گوید. می‌دانم که مسعود قصد خودشیرینی دارد و الان است که بزند به جاده احوالپرسی از بامدادیان. بهترین وقت برای اظهار نظر. رو به مسعود می‌کنم:

- می گم ها، سیم های خونه شما همه لختن نه؟

مسعود با خنگی نگاهم می کند و بعد می گوید: نه چطور؟

- آخه هر وقت می بینمت برق گرفته ای.

نگاهم را از خنده ی به زور فرو خورده ی خانم بامدادیان می گیرم. مسعود طوری چشم هایش را بالا چرخانده انگار که می تواند به موهایش نگاه بیندازد. یک لبخند مسخره روی لبش کش می آید و می گوید:

- میلاد جون شما از مد چیزی حالت نی.

من دیگر چیزی بارش نمی کنم. برای امروز همین ضایع شدنش جلوی بامدادیان کافی است. در کنار اتاق من باز می شود و یک بچه اتو کشیده ی شیک و پیک که همیشه خط اتوی بلوز و شلوارش توی چشم است بیرون می آید. امروز همه موهایش را صاف و منظم بالا داده. ایشون اسم هم دارند. فرزین وحیدی که از بچه های طراحی است. همان طور که از در می آید بیرون به تک سرفه ی شیک می کند و می گوید:

- سلام.

خانم بامدادیان خیلی آرام و خجالتی سلام می گوید. و خودش را الکی با سیستم مشغول می کند. همیشه وقتی فرزین خان ظاهر می شود سمیه خانم هول و دستپاچه می شود. من هم جواب سلام فرزین را می دهم. مسعود هم ایضاً فقط ماندم که خانم بامدادیان دختر به این با شرم و حیایی از چی این بچه بورژوازی سوسول خوشش می آید؟ شاید از چشم های خمار قهوه ای و سایبون صاف و منظم ابرو هایش، شاید هم از بینی صاف مدل رومی اش، یا شاید هم از لب های... بی خیال این گزینه را سانسور می کنم. زشت است. اگر هم سمیه خانم از این گزینه خوشش بیاید به من ربطی دارد؟ شاید هم از خط اتوی لباسش خوشش می آید یا صدایش؟ یا اداهای شیک و پیکش؟ یا...

- میلاد متن شرکت آینده سازان حاضره؟

کمی به آینده سازان فکر می کنم تا ببینم قضیه اش چه بود؟ آره همین چند دقیقه پیش تمامش کردم. خوب بود انجامش دادم. می گویم:

- آره آماده س.

- پس چرا شر نکردی؟

- یادم رفت. الان برات شر می‌کنم.

- مرسی.

زیر لب طوری که نشنود می‌گویم: تو خرسی.

تکه کلامی است که از بچگی پسر عموم نیما توی دهان بچه‌ها انداخت. که هرکی می‌گفت مرسی ما جواب می‌دادیم تو خرسی. انگار هنوز در همان دوران بچگی گیر کرده‌ام که نه خاطراتش کمرنگ می‌شود نه برخی عادات کودکانه!

همون طور که می‌روم سمت اتاق تا متن بروشور را برای فرزین روی شبکه بگذارم صدایش با من تا اتاق می‌آید که می‌گوید:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

با مسعود است. خب کسی هم که جواب می‌دهد کسی جز مسعود نمی‌تواند باشد.

- چاکر شما فرزین خان گلِ گلاب...

- بس کن حوصله‌ت رو ندارم. سوالمو جواب ندادی.

من همان طور که دستم در حال کار است گوشم بیرون است. صدای دمغ مسعود می‌آید که جواب می‌دهد:

- فرزین خان ما هر دفعه می‌آیم برات کلاس بذاریم تو می‌زنی پنچرمون می‌کنی که؟

- خانم بامدادیان ایشون اینجا کاری دارن؟

سریع سرم را بالا می‌گیرم تا عکس‌العمل سمیه را ببینم. خنده‌ام می‌گیرد که هزار رنگ می‌شود و با خجالت جواب می‌دهد:

- بله او مدن سفارش‌ها رو ببرن.

- پس می‌شه بدونم چرا اینجا واستاده معرکه بگیره؟ راهیش کنید.

باز نگاهم به سمیه خانوم است که حالا بلند شده و انگشتاش زیر فشار دستش داره خرد می‌شود و می‌گوید:

- چشم. آقای هاشمی پیش رئیس هستند. ایشون باید بسته‌ها رو امضا کنند و تحویل بدن.

دیگر صدایی از فرزین نمی‌آید. حتماً شیک سری تکان داده و برگشته تو اتاقش. سمیه هم پشت سیستمش وارفته. اصلاً از آن همه احترامی که تو لفظ سمیه است خوشم نمی‌آید. نه رئیس خطاب کردن فراهانی نه آن همه احترام و رنگارنگ شدنش نسبت به فرزین بی‌احساس که انگار متوجه کوچک‌ترین حرکت سمیه نسبت به خودش نیست. فایل را که روی شبکه گذاشتم می‌خواهم بروم اما می‌گویم چند تا دیگه از کارها را بزیم اما حس می‌کنم تشنه‌ام و کار را به تعویق می‌اندازم و بلند می‌شوم بروم آبدارخانه که می‌بینم مسود زل زده به سمیه خانوم که انگار اصلاً تو این دنیا نیست و پشت سیستم در خیالاتش گم شده است. تک سرفه می‌کنم و مسعود رویش را به سمت من بر می‌گرداند. من هم با حرکت لب و بی‌صدا یه «کوفت» نثارش می‌کنم و سمت آبدارخانه می‌روم. مسعود پیکمی است که از طرف شرکت استخدام شده تا کارهای آماده را برای تحویل نزد مشتری‌ها ببرد. یک بچه ۲۲ ساله که یک موتور گرفته زیر پاش و شده پیک و هر جا می‌رسد پیک عاشقی‌اش را هم با خودش می‌برد. دلش ماشالله کاروانسراست. یک بار که آمده بود برای تحویل و احمد شرکت نبود تو اتاق من نشست و کلی از خودش برام گفت. از همان جا حسابی شناخته بودمش. با آن موهای برق گرفته‌اش.

به آبدارخانه که وارد می‌شوم، طفلی آقا هاشم روی صندلی نشسته چرتش گرفته است. سرش روی گردنش آویزان است. یک لیوان برمی‌دارم و آرام در یخچال را باز می‌کنم تا آب بریزم. به لیوان خالی نگاه می‌کنم که در چند ثانیه لبریز می‌شود. پارچ را بر می‌گردانم سر جاش و در یخچال را می‌بندم. می‌روم کنار پنجره‌ی باریک آبدارخانه می‌ایستم. همیشه نیمه باز است. کمی بیشتر پنجره را باز می‌کنم و به هیاهوی مردم و آدم‌ها که همه نقطه شدند نگاه می‌کنم. لیوان آب را یک نفس سر می‌کشم. گلویم خنک می‌شود. آخیشی تو دلم می‌گویم و بی‌اختیار با سر آستین بلوز مردانه‌ام، خیسی دور لبم را می‌گیرم. یک لحظه دستم قبل از برگشت بی‌حرکت می‌شود. یک لبخند خیلی محو روی لبم می‌نشیند. این هم یکی دیگر از عادات آن دوران که انگار در ناخودآگاهم حک شده. آن وقت‌ها که غذا می‌خوردم آستین پیراهنم که هیچ، لبه‌ی پیراهنم را از روی شکمم بالا می‌کشیدم و دور دهانم را که روغنی شده بود پاک می‌کردم. خب آن موقع کمتر دستمال کاغذی و این ظرافت‌های پاکیزه سر سفره‌ها بود. به خصوص خانه‌ی ما که انگار همیشه یک نسل عقب‌تر می‌جنبید. در خانه‌ی ما آداب این بود که هر که از سر سفره پا می‌شد، دست و رویش را می‌شست. بچه‌تر که بودیم من و مرجان به طبع از مینو سختی‌مان می‌شد که این آداب را رعایت کنیم و با همان لب و لوجه‌های روغنی ول می‌چرخیدیم تا اینکه قرار می‌شد جایی برویم و مامان می‌افتاد به جان سر و صورت‌مان و طوری می‌شست که موهایمان هم خیس می‌خورد. بحث دستمال شدن پیراهنم بر می‌گردد به نیما پسر عمو ناصر. که ناگفته نماند هر بار که پیراهنم را دستمال دور دهانم می‌کردم از دستان سنگین مادر یک پس گردنی نوش جان می‌کردم و کلی هم پشت هم بد و بیراه می‌گفت. که کم‌کم برای اینکه از شر پس کله زدن‌های مادر در امان باشم این عادت یواشکی به سر آستین‌هایم سرایت کرد. داشتم می‌گفتم، این نیما بود که این عادت را در دامن نداشته‌ی من گذاشت. درست همان زمان که من و مینو حسابی سر موضوعی دعوایمان شد و کار به جایی کشید که من که حتی با پسرها دعوا نمی‌کردم

گیس‌های مینو را که حسابی آن وقت‌ها بلند بود و دو گوشی بسته بود کشیدم و او هم دو طرف صورتم را از سیلی بی‌نصیب نگذاشت و در نهایت پدر کمر بندش را بیرون کشید، مینو پا فرار گذاشت و من ماندم و پدر. دستم را گذاشته بودم روی عینکم و کتک‌های پدر را نوش جان می‌کردم که عمو ناصر سر رسید و مرا به خانه‌شان برد. همیشه عموناصر قهرمان من بود هر چند که ترجیح می‌دادم پدرم قهرمان من باشد. اما هرگز نشد. حتی برایم ادای قهرمان‌ها را هم در نیاورد. عمو ناصر که مرا به خانه‌شان برد باعث شد از زیر یک کتک حسابی‌تر در بروم و لطف دیگری که در حقم کرد این بود که مرا تا یک هفته مهمان خانه‌شان کرد و گفت تابستان است و تعطیلات، لزومی ندارد خانه باشم نه درسی دارم و نه مشقی، مادرم هم هر وقت دلتنگ شود دو کوچه بیشتر نیست می‌آید و من را می‌بیند. گفت که اجازه‌ام را هم از پدرم گرفته. من حسابی خوشحال شدم چون آن قدر از دست مینو عصبانی شده بودم که یک هفته هیچ، دوست نداشتم دیگر هرگز او را ببینم. این عادت هم برای همان یک هفته‌ای است که میهمان پسر عمویم بودم و حسابی شیطنت‌های یواشکی بچه‌گانه کردیم. به خودم که آمدم دیدم آقا هاشم لیوان خالی بلا تکلیف را از دستم گرفته و در حال آب‌کشی است. اصلاً نفهمیدم آقا هاشم کی چرتش پاره شد؟ به پیرمرد نحیف مهربان نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم. بعد سرم را سوی پنجره نیمه‌باز بر می‌گردانم. هنوز هم نقطه‌ها در هیاهوی جابه‌جایی به هر سو هستند...

پنجره را تا آخر باز می‌کنم بلکه کمی باد نصیب این اتاق درویش شود. پیژامه‌ی راه راه آبی به پا دارم با یک رکابی سفید. گرمای اواخر بهار به تابستون سلام رسانده. ملحفه‌ی تخت را کنار می‌زنم. بعد غذا، خواب حسابی می‌چسبد. کولر سرویس می‌خواهد وگرنه تو سالن می‌خوابیدم بدون منت و انتظار هیچ باد یا نسیمی که آیا می‌آید آیا نمی‌آید؟! یادم باشد کولر را قبل آمدن تابستان سرویس بدهم. هنوز یه گوشه‌ی ملحفه دستم مانده و پایم به روی تخت نرسیده که صدای در بلند می‌شود. اووووووووف باز منیژه خانم است. تا نیمی از راه می‌روم که تازه یادم می‌آید رکابی تم است. به اتاق بر می‌گردم و بلوز مردانه سفیدی که صبح سر کار پوشیده بودم و یک گوشه‌ی تخت افتاده بود را بر می‌دارم تن کنم و در حال بستن دکمه‌هایش پشت در می‌رسم. این وقت ظهر دیگر نمی‌دانم این زن چی از جانم می‌خواهد؟ حالا اگر گذاشت بخوابیم! در را باز می‌کنم. می‌بینم منیژه خانم لاغر شده و سبیل در آورده. یعنی منظورم این است که پشت در منیژه خانم نیست، پشت در یک پسر است که قدش به من نمی‌رسد. همه موهایش را به بالا شانه زده و یک بلوز مردانه آستین کوتاه آبی با یک جین آبی به همان کمرنگی پیراهنش تن دارد. صورت ریزه‌اش، به خصوص آن سبیل‌های پُر خرمایی رنگش مرا یاد مردی می‌اندازد که فکر کنم تنها قهرمان زندگی‌ام بود.

- هنوز بی ادبی؟

نیما اینجا چه می‌کند؟ نکند امروز زیادی بهش فکر کردم! تلپاتی شده و آمده اینجا؟

- دعوت نمی کنی پیام داخل؟ پاهام تو زمین ریشه کرد ها!

- ها؟

- ها و کوفت.

این را که می گوید می خندد، مردانه دستش را می کوبد به دست شل و بلا تکلیف من و بعد مرا بغل می کند و می گوید:

- خوبی خره؟

همیشه یک دفعه این حرف ها را می زند و آدم می ماند که چه جواب دهد؟ او را از آغوشم بیرون می کنم.

- باشه باشه نمی خواد دنبال جواب دندون شکنی باشی، فقط بذار پیام تو...

تازه متوجه می شوم که باز ادب را یک جایی جا گذاشته ام. کنار می روم تا داخل بیاید. یک راست می رود و خودش را روی میبل ولو می کند. همیشه لش بوده و هست. انگار ما تا ابد با عادت هایمان زندگی می کنیم. کنترل تلویزیون را که بر می دارد. در را می بندم و می گویم:

- تو را جان هر کی به اون دست نزن.

نگاهم می کند و با تعجب می گوید: چرا؟ برق داره؟!

- اون که نه، ولی منیژه خانم خودش می آد بالا و چنان ولتاژ برقی بهت وصل می کنه که نمی فهمی از کجا تو را برق گرفته!

مسخره لبخند می زند و می گوید: منیژه کدومش بود؟ دختره؟ بابا اگه به هر بهانه ای میاد بالا شاید خاطر تو بخواد.

یک لحظه می خواهم تصور کنم که منیژه خانم خاطر مرا می خواهد اما تصورش هم مضحک است. به نیما نگاهی می اندازم و می گویم:

- نخیر منیژه خانم مادرهس. اون که در خاطر بی حافظه ی تو مانده ساجدهس.

و قبل از اینکه مرا سر سفره ی عقد ساجده بنشانند (نمی دانم چه اصراری دارد مرا به یکی وصله کند!) تند می گویم:

- ساجده خانم هم ازدواج کرده حتی آن چند سال پیش که تو دیده بودیش دوتا پسر هم داشته و دارد.

با مسخرگی خودش را به پکری می زند و می گوید:

- پس تو چرا چسبیدی بیخ ریش این خونه و ول نمی کنی؟

مورب او روی مبل سه نفره‌ای که جنب تلویزیون و زیر آپن است می‌نشینم و می‌گویم:

- چه ربطی داره؟

- صابخونه‌ای که دختر نداشته باشه به چه درد می‌خوره؟ دو تا چشمکی، شیطونی‌ای چیزی...

- واقعاً؟ یعنی آن قدر بی‌ناموسم که به دختر صابخونه چشمک بزنم؟ همینم مونده؟

- برو بابا توام با افکار عهد دقیانوست... همین کارا رو کردی که تنها موندی.

راست می‌گفت. همین کارها را کردم که تنها ماندم دیگر. اما اشکال ندارد. هر کی یک چیزهایی را برای خودش نگه می‌دارد،

حالا به هر قیمتی، اما نگه می‌دارد. من هم اعتقاداتم را نگه داشته‌ام. حتی به قیمت تنهایی‌ام... نیما پاهایش را روی میز

می‌اندازد و می‌گوید:

- ادبو خوردی آب هم روش؟ یه میوه‌ای، شربتی، زهرماری...؟

همان طور که بلند می‌شوم و سمت آشپزخانه می‌روم می‌گویم:

- آقای با ادب تا شما جوراب‌های خوش‌بو تو از روی میز پس بکشی منم برات زهرمارو آوردم.

بی‌توجه به اختطاری که بهش داده بودم تلویزیون را روشن می‌کند و می‌گوید:

- جوراب‌هام بوی عطر یاس می‌ده.

همان طور که تا نیم‌تنه در یخچال رفتم بر می‌گردم نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- می‌گم اومدی داخل بوی عطر گل می‌اومد؟ فکر کردم برام گل یاس خریدی! نگو از جوراب‌هات بود؟! نکنه جوراب‌هاتو تو

گل‌خونه می‌ذاری؟

- کوفت خودتو مسخره کن. باور نمی‌کنی بیا جوراب هامو بو کن.

همان طور که زهرمار یعنی همان شربتی که از قبل گرفته بودم را از یخچال بیرون می‌کشم و در دو لیوان پر می‌کنم به این فکر

که بروم جوراب‌هایش را بو کنم. اما آن طور که او با قاطعیت حرف می‌زند حتماً جوراب‌هایش بو نمی‌دهد دیگر؟! بر خلاف آن

دوران که با بوی جوراب‌های نیما بساط داشتیم. چه خوب که این یکی عادت را ترک کرده بود!؟ لیوان شربت‌ش را کنار پایش روی میز می‌گذارم و همان‌طور که سهم خودم در دستم است خم می‌شوم کنترل را بر می‌دارم و صدا را تا حد ممکن کم می‌کنم و می‌گویم:

- بذار تو رو خدا یه امروز منیژه خانوم رو زیارت نکنیم!

روی مبل می‌نشینم. صدایی از نیما در نمی‌آید. سمتش می‌چرخم و می‌بینم دو انگشتش را روی سیلش گذاشته شستش را هم زیر چانه زده و اصلاً اینجا نیست. شربت‌م را مزه می‌کنم و می‌گویم:

- کجایی!؟

آرام سرش را سمت من بر می‌گرداند و زل می‌زند تو چشم‌های من و می‌گوید:

- مسخره‌س.

دوباره شربت‌م را مزه می‌کنم و می‌گم: چی؟

دوباره به فکر می‌رود. من هم دوباره لیوان را تا لبم بالا می‌برم. همان‌طور که چشم‌هایش به هیچ‌کجا خیره شده، به جلو خیز بر می‌دارد. دستش دور لیوان می‌رود و محتویاتش را یک سره می‌بلعد و بعد برگرداندن لیوان خالی روی میز، دوباره کمرش به عقب بر می‌گردد و به مبل تکیه می‌دهد. می‌گویم:

- فقط ظاهرت به عمو رفته.

با قاطعیت حرفم را تایید می‌کند:

- آره.

سرم را بالا می‌گیرم و ته مانده‌ی شربت‌م را تا آخرین قطره می‌خورم. لیوان خالی را روی میز می‌گذارم.

- نگفتی چی مسخره‌س؟

- خیلی مسخره‌س.

- چی؟

پوفای می‌کند. انگار در ناباوری چیزی باشد. خط نگاه زل زده‌اش را دوباره رو به صورت من می‌کشاند و می‌گوید:

- یه مشکلی دارم.

من که می‌بینم سوال پرسیدن بی‌فایده است هوم غلیظی می‌کشم. او یکباره از جلد مسخ شده‌اش خارج می‌شود دو پاهایش را روی مبل بالا می‌کشد و کاملاً رو به من می‌چرخد و آن جمله‌ی تکراری را که می‌گوید حوصله‌ام ته می‌کشد.

- میلاد خیلی خیلی مسخره‌س. نمی‌تونم فکرش رو بکنم.

دوست دارم لیوان خالی را طوری وسط موهای خوش‌رنگش بکوبم که هم لیوان بشکند هم سرش...

با تهدید نگاهش می‌کنم. با تکان کوچکی به سرش می‌گویم:

- هان؟

تازه یادم می‌آید مرا از خواب زده، می‌گویم:

- نکنه بیکاری زده زیر دلت؟ نکنه باز مثل قدیما گفتم بیام یه کم سربه‌سر میلاد بذارم بخندم؟ آگه خل بازیات بالا گرفته از الان بگم آگه می‌خوای بد نبینی برو و بذار من سرمو بذارم چند ساعت بمیرم، خسته‌م...

او طلبکار نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- بگو او مدم پیش کی؟...

من سکوت تحویلش می‌دهم. نگاهم می‌کند. انگار دنبال سر یک کلاف سردرگم می‌گردد، سر یک ماجرا. انگار نمی‌داند از کجا شروع کند؟

- تو که می‌دونی عشق فابریک و این حرفا تو تریپم نیست.

- خودت رو جمع کن مرد گنده، چرا فکر کردی که من می‌خوام بهت نخ بدم؟

در این مواقع باید یک خنده‌ای، لبخندی، نیشخندی چیزی روی لبش می‌آمد اما نیامد. فهمیدم حسابی ذهنش درگیر است. با اینکه چیزی نگفته است می‌گویم: خب؟

- جدیداً با یکی آشنا شدم. اسمش شبنمه.

- به به چه اسم قشنگی.

با تهدید نگاهم می کند که یعنی لال شو و گوش کن. اما مگر مثل آدم حرف می زند؟ مدام دارد حرفش را کش می دهد. آدم اصلا سر در نمی آورد چه مرگش است؟

- نمی دونم مشکل از کجاست؟ شبم هیچ فرقی با دخترهای دیگه نداره. منکر نمی شم خوشگله، لونده اما دخترهای آس تر از اونم تو دست و بالم بود.

نیما هیچ وقت روابطش را جدی نمی گرفت. و همه دخترها اسباب بازی هایی بودند برای سرگرم شدنش. مثل ماشین هایی که در بچگی عمو ناصر برایش می خرید و بعد دو روز دلش را می زد یا خرابشان می کرد و بعد یکی دیگر را جایگزین می کرد. یاد خودم می افتم که یک ماشین را تا چند سال نگه داشته بودم. آن قدر همان را عقب و جلو رانده بودم که چرخ هایش هرز شده و هر بار وسط بازی در می آمد و یک طرفی غلت می خورد!

- لعنتی نمی دونم چه بلایی داره سرم میاد؟

نیما همین بود هیچ وقت مثل آدم طوری حرف نمی زد که بفهمی چه می گوید؟ خواستم بگویم نکند گند زدی و شکم دختره بالا آمده و نمی دانی حالا چه غلطی کنی؟ اما حدسیاتم را در ذهنم نگه می دارم و کلافه دستم را به طرف صورتم می کشم.

سه بار مشتش را کف دستش می کوبد و می گوید:

- لعنتی...لعنتی...لعنتی...

می خندم و می گویم: نیما جان زدی خودت رو خل کردی می ترسم مسری باشه...

- میلاد خفه شو.

- من خفه شم تو دهن تو باز می کنی ببینم چه مرگه؟

دو دستش را روی سرش می گذارد، با خشونت موهایش را عقب می کشد و می گوید: خودم هم نمی دونم.

خب می خوای بیست سوالی طرح کنم که معما رو حل کنیم؟

سرش را روی دو زانویش تکیه می دهد. می گویم:

- خب اول بگو این شب‌نم خانم کیه؟ بچه کجاست؟ چه طور باهاش آشنا شدی؟

سرش را بالا می‌گیرد، دستش از روی موهایش سر می‌خورد و به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

- لعنتی برای همین جاست.

همین جا یعنی تهران.

چند لحظه سکوت می‌کند انگار دارد به خاطره‌ای فکر می‌کند بعد می‌گوید:

- یک روز که حسابی اعصابم خورد بود و طرح‌هام رد شده بود. پوشه به دست سمت ماشین می‌رفتم که یک مرد هیکلی به من تنه زد و پوشه از دستم افتاد و همه‌ی طرح‌های لعنتی رو پیاده‌رو پخش شد. باد اونا رو به هر سمت برد. من که ذره‌ای اعصاب برام نمونه بود برگشتم با مرد گلاویز شدم که دیدم تو جمعیت گم شده. خواستم بی خیال طرح‌ها شم. حالا که پذیرفته نشده بودن دیگه چه اهمیتی داشت؟ مسیر یکی از کاغذها رو دنبال کردم که تا عرض پیاده‌رو کشیده شد و بعد هم افتاد تو جوب. دیگه داشت خونم جوش می‌اومد. حتی خم نشده بودم که جمعشون کنم که دیدم یک دختر خم شده و همه‌ی کاغذها رو یکی یکی از گوشه و کنار جمع می‌کنه. صورتشون نمی‌دیدم. خم شده بود موهای صافش ریخته بود تو کل صورتش. من کوچک‌ترین تکونی به خودم ندادم. می‌خواستم به دختر بتو پیم که تو کار من دخالت کرده. کی از اون کمک خواسته بود؟ اما همون لحظه بلند شد و در حالی که حجم نامرتبی از کاغذ تو دستاش بود سمتم اومد. اول نگاهی به چشمم انداخت بعد لبخندی زد که نمی‌دونم چرا نرم شدم. اصلاً فکر می‌کنم مشکل از همین لبخندهاش باشه. هر وقت...

انگار به یاد چیزی افتاد که باب میلش نبود.

- آااه لعنتی باید ازش جدا شدم. دیگه بسه. خیلی داره کش میاد.

دستم را زیر چانه‌ام روانه می‌کنم، آرنجم را روی دسته‌ی مبل می‌گذارم و می‌گویم: مثل حرف‌های تو.

- بعد لبخندی که زد، گفت که کاغذها مو برام جمع کرده هر چند که به نظر نمیاد برام اهمیتی داشته باشن اما گفت آگه حتی نمی‌خوامشون باید بریزمشون تو سطل زباله نه وسط شهر. و کاغذها رو دستم داد و دوباره نگاهی به چشمم انداخت. شیطنت خاصی تو چشمات بود که دوست داشتم. تمام خشونت و اعصاب خوردیم با دیدن اون دختر بامزه و دلنشین از بین رفته بود. من که مثل تو بی ادب نیستم با سخاوت بهش لبخند زدم و ازش تشکر کردم که بهم کمک کرده. اون یه قابلی نداشت گفت و خواست بره که گفتم: کاش می‌تونستم محبت‌تون رو جبران کنم.

گفت: ما که دیگه همدیگر رو نمی‌بینیم تا وقتی برای جبران بمونه!

و باز با نگاهی پر از شیطنت نگاهم کرد.

دستم زیر چانه‌ام در حال خشک شدن است. می‌گویم: به‌به چه دختر اجتماعی‌ای. خب نگفت شماره بدم بهت؟

نیما دوباره پوف‌ای کشید و گفت:

- نه محال بود خودش چنین اقدامی کنه. من با دخترهای زیادی بودم می‌دونم با هرکدوم باید چه‌طور رفتار کرد.

بعد آرام تر گفت: البته درباره‌ی این آخری یه کم ناشی شدم!

من هم می‌گویم: اگه آخری باشه که جای شکر داره!

تکانی می‌خورد و به من نگاه می‌کند بعد خودش را می‌اندازد روی مبل، به سقف زل می‌زند و دوباره شروع می‌کند. از اینکه خط نگاهش را گم کرده‌ام خوشم نمی‌آید. دوست دارم وقتی با کسی حرف می‌زنم به من نگاه کند.

- در جوابش گفتم اگه شماره‌شو بهم بده شاید بتونیم یه وقت هم رو ببینیم و من ادای دین کنم. اما اون شیطون‌تر از این حرف‌ها بود. گفت شماره رو بی‌خیال شم و اونو به یه قهوه دعوت کنم. منم بی‌چون و چرا پذیرفتم. به هر حال من که چند روزی می‌شد با فرانک بهم زده بودم و تنها بودم. چی بهتر از یه دختر پایه‌ی شیطون؟

ساعده‌ش را گذاشت روی پیشانی‌اش و گفت: لعنتی... من تا به حال با هیچ دختری تا شش ماه دوام نیاورده بودم... اصلاً دخترها زود دل آدم رو می‌زنن و تکراری می‌شن... اما این...

و باز جمله‌اش را با غیظ به کلمه لعنتی ختم کرد. دستم را از زیر چانه بیرون می‌کشم و می‌گویم:

- با این همه لعنتی که تو براش می‌فرستی اگه الان بیرون باشه تصادف و ضربه مغزی رو شاخشه...

یک دفعه دستش را از روی پیشانی برداشت. نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

- خدا نکنه!

- لعن و نفرین‌ها تو باور کنم یا این خدا نکنه‌ی از ته دلت را؟

با استیصال می‌گوید:

- فکر می‌کنم باید اونی که از دلم نشات گرفته رو باور کنیم.

- ای پسر خوب پس فهمیدم دردت چیه؟ خودت هم می‌دونی فقط نمی‌خوای باور کنی...

- بسه... بسه میلاد چیزی نگو...

تک‌خنده‌ای تحویلش می‌دهم و می‌گویم:

- خب مادمازل رو به کافی‌شاپ بردی و قهوه دادی؟ آگه آره که بقیه‌ش هم مشخصه دیگه. رد و بدل شماره و بعد هم دل و قلوه و بعد هم وابسته شدی و...

میان حرفم آمد: آره بردمش کافی‌شاپ. یه جایی که خودش انتخاب کرد، گفت فقط قهوه‌های اونجا رو قبول داره. اما از اولش داشت منوپی خودش می‌کشوند... از اول داشت با من بازی می‌کرد...

- فکر می‌کردم تو از بازی کردن خوشت میاد!

طعنه‌ی حرفم را گرفت. بلند شد نشست. چه قدر خوب شد که نشست. حالا دوباره حین حرف زدن می‌توانستم به صورتش نگاه کنم. اخلاقتش سگی شد. می‌دانم زده‌ام سیم‌های اعصابش را پاره کرده‌ام. با نگاه تند می‌گوید:

- میلاد اعصاب نصیحت و حرف‌های چند پهلواندارم. فقط اوادم برای یکی حرف بزنم.

- آفرین کار خوبی کردی. خب حرف بزن. آگه واقعا بلدی این کار رو بکنی.

- آگه تو برای چند دقیقه دهنتم رو گل بگیری همین کار رو می‌کنم.

- گل که تو دست و بالم نیست، سیمان می‌گیرم.

و خودم می‌خندم. این دومین بار است که انتظار دارم او هم بخندد، مثل گذشته‌ها، اما نمی‌خندد. می‌خورد توی ذوقم... مانع تکرار سومین دفعه می‌شوم.

نگاهش را از من می‌گیرد و می‌گوید:

- رفتیم کافی‌شاپ و سفارش قهوه دادیم. هیچی از خودش نگفت تا قهوه را بیاورند فقط درباره‌ی کاغذهای پنخس شده‌ام پرسید و بحث به کار و رشته و دانشگاه رسید. یه چیزهایی از زیر زبان من بیرون کشید اما از خودش چیزی نگفت. قهوه را که آوردند.

یک دفعه گوشی ام زنگ زد. فرانک بود. از وقتی باهاش بهم زده بودم دوباره دنبالم موس موس می کرد. اون قدر زنگ زد که شبنم گفت که اگه جلوی او معذب هستم می تونم برم بیرون و جواب بدم. من رد تماس دادم و گفتم شخص مهمی نیست. اما به بهونه‌ی دستشویی بلند شدم تا فرانک رو تهدید کنم که دیگه تماس نگیره. گوشیمو خاموش هم نمی تونستم کنم. منتظر تماس بابا بودم.

- خب؟

نیما آهی کشید و گفت: وقتی از سرویس بهداشتی برگشتم. خشکم زد. میز دونفره‌ای که تا چند دقیقه پیش اون دختر روش نشسته حالا خالی بود. جلورفتم. قهوه‌ی خودم دست نخورده و فنجون او نیمه‌خورده بود. کنار فنجون یه کاغذ دیدم که یه لا تا خورده بود. چشمم برق زد فکر کردم شماره‌شو گذاشته. اما وقتی کاغذ رو باز کردم خورد توی ذوقم.

خندیدم و گفتم: واقعاً مگه چی نوشته بود؟

تازه یادم آمد که مثلاً دهانم را سیمان گرفته بودم! گوشی نیما زنگ خورد. از جیبش بیرون کشید و چند ثانیه به صفحه‌اش نگاه کرد. بعد بلند شد و در حالی که سمت اتاق می رفت جواب داد.

با انگشتانم روی دسته‌ی مبل ضرب می گیرم. صدای نیما می رود بالا. انگار عصبانی باشد. با صدای بلند می گفت... من جایی هستم... دروغ چیه؟... سمانه... چی؟... کی کجا؟

نیما عصبی از اتاق خارج شد و کیف پولش را که روی میز گذاشته بود با عجله برداشت و همان طور که سمت در می دوید گفت: من دیگه می رم میلاد.

می رفت؟ سریع بلند شدم و گفتم: کجا؟ داشتی داستان می گفتی که...

دستش روی دستگیره در ماند برگشت شاکی نگاهم کرد. بعد پوزخندی زد و گفت: خداحافظ.

و آن قدر با عجله از جلوی چشمانم محو شد که حتی فرصت نکردم دنبالش بروم و بگویم منظوری نداشتم. من ماندم و یک قصه‌ی نا تمام و کلی سوال. نیما گفته بود توی کافه دختر هیچی از خودش نگفته بود اما نیما اسمش را می دانست. شبنم. البته انگار با هم دوست هم شده بودند چون از رابطه‌ای با عمر شش ماه صحبت می کرد اما نگفت که طرف آن رابطه شبنم بوده. یعنی نبوده؟ یک شخص دیگه؟ شنیدم که پشت تلفن شخصی به نام سمانه را خطاب کرده بود. پس شبنم این وسط چه کاره

بود یا هست؟ اصلاً از کجا دوباره همدیگر را دیدند وقتی دختر شماره‌ای از خودش نگذاشته بود؟ اصلاً چی لای آن کاغذ نوشته بود؟

نفسم را با حرص بیرون دادم و خودم را روی مبل انداختم. به کل یادم رفته بود که قصد خوابیدن داشتم. نیما بعد چند وقت بی خبری بهم سر زده بود. شاید مهمان‌نوازی‌ام زیاد جالب نبود و دیگر نیاید! اگر نیاید...

حتی وقت نشد بهش بگویم که خیلی دلم برای شیطنت‌های دو نفره بچگی‌مان تنگ شده...

ماشین را در پارکینگ سر جای همیشگی پارک کردم و پیاده شدم. در را بستم اما طبق معمول بسته نشد. دوباره با زور و بلا در را بستم و بعد با سویچ قفل کردم. اما یه دفعه سویچ توی قفل گیر کرد چند بار مجبور شدم به چپ و راست بچرخونم تا در بیاد. دستی به سر ماشین کشیدم و گفتم: تو رو با همه‌ی بدخلقی‌هات قبول دارم. چون بیشتر از زورت باهام راه اومدی رفیق. خیلی وقت‌ها به خاطر تو به خیلی جا دیر نرسیدم.

برای آقای هاشمی دست تکان دادم و وارد آسانسور شدم. آستین‌های تاخورده و چروک پیراهنم را که صبح برای عجله‌ای که داشتم، وقت نشده بود اتو کنم پایین کشیدم. یاد فرزین افتادم. اصلاً هر وقت بحث اتو و خط اتو می‌شود یاد این یارو می‌افتم. لبخند عمیقی روی لبم می‌نشیند و همان زمان در آسانسور در طبقه‌ی دوم باز می‌شود و دختری با دیدن لبخند من اخم می‌کند و وارد آسانسور می‌شود. حتماً تصور کرده لبخند من برای پذیرایی از او است. خودم را گوشه‌ی آسانسور کشیدم تا بیشتر از این برای آن دختر ابرو تَو کرده سوتفاهم پیش نیاید. از عکس‌العمل دختر معذب شده‌ام. در طبقه‌ی بعدی از حضور آن صورت افاده گرفته مرخص شدم. وارد شرکت که شدم... اوه... اوه... فراهانی این ساعت شرکت چی کار می‌کنه؟ بچه‌ها چرا همه اینجا جمع هستند؟

فراهانی انگار از همیشه خوشحال‌تر باشد. آقا هاشم جعبه‌ی شیرینی دستش بود و بین همه می‌چرخاند. فراهانی خندید و گفت:

- شیرین کام شید.

بعد تازه متوجه من شد و با دستش منو سمت خودش فراخواند و همون طور که سمتش می‌رفتم با روی کاملاً خوش گفت:

- ببینم بهبهانی همیشه این ساعت می‌ای؟

به ساعت روی مچم نگاه می‌کنم. یک ربع به ده شده. لبخند بی‌رنگی می‌زنم و می‌گویم:

- همیشه که نه... امروز...

- اشکال نداره... نمی‌خواد توضیح بدی... بیا شیرین کام شو...

نگاهم به احمد افتاد. سلامی برایش زمزمه کردم و او با سر جواب داد. آقا هاشم جعبه را رو به من گرفت و گفت:

- بفرما جوون.

یک شیرینی برداشتم و گفتم:

- آقا هاشم اینجا چه خبره؟

فراهانی جواب داد:

- خبرهای خوب.

با لحنی شوخ و ناباور گفتم:

- نه بابا؟ خب به ما هم بگید؟

خودم را جمع می‌بندم گاهی. فراهانی که امروز زیادی خوشحال است و می‌خندد و انگار جوان‌تر هم شده است می‌گوید:

- شیرینی ازدواجه.

- خب به سلامتی، بالاخره شازده روقاطی مرغا کردید؟

و به گاز گنده از شیرینی زدم.

فراهانی با کمی مکث دست‌هایش را به هم کوبید و گفت: نه خیر جوون‌های امروز که دست به کار نمی‌شن. گفتم من خودم

برای دومین بار دست به کار شم. الان دو به هیچ از پسرم جلوم...

و زد زیر خنده. شیرینی به گلوم پدید و به سرفه افتادم. آقا هاشم دستپاچه شد و گفت:

- آروم‌تر جوون. الان برات آب میارم.

و جعبه را روی صندلی گذاشت و سریع سمت آبدارخانه رفت. از شدت سرفه اشک به چشمانم هجوم آورد. نگاهم به فرزین افتاد که یک لبخند کج گوشه‌ی لبش بود. این کی را مسخره می‌کرد؟ قبل از اینکه خفه شوم، هاشم آقا با یک لیوان آب رسید. تقریباً لیوان را از دست او چنگ زدم و سرم را بالا گرفتم و یک سره آب را در گلویم ریختم. به محض اینکه راه گلویم باز شد خدا را شکر کردم که دوباره می‌توانم نفس بکشم. احمد که نمی‌دانم کی به کنارم آمده بود دستی رو شانهام گذاشت و گفت: بهتری؟

فقط سری تکان دادم. شیرینی ازدواج دوم فراهانی را خورده بودم؟ او که همین چند وقت پیش زنش را طلاق داده بود. هزاران فکر در ذهنم ریخت بعد بیشتر به افکارم اجازه‌ی پیشروی ندادم. به من چه مربوط که کی در چه سنی یا چند بار تجدید فراش می‌کند؟ اما نتوانستم کنجکاویم را مهار کنم. داوود محمدی، همکار فرزین که از بچه‌های طراحی بود وقتی وارد اتاقم شد و دید کفش‌هایم را کنده‌ام و لم داده‌ام به تکیه‌ی صندلی، گفت:

- میلاد کارها روزی؟

- نه.

- نه؟ فرزین خیلی شاکی شده. منو فرستاد پیرسم چرا شر نکردی بعد تو می‌گی هنوز نزدی؟

- خب چرا خودش تشریف نیاورد که سوالشو بپرسه!؟

داوود که همه‌اش آدم مصالحه بود گفت: تو رو خدا بی‌خیال.

بعد نگاهی به بورد انداخت و برگه‌هایی که آنجا وصل شده بود را یکی یکی روی میز من گذاشت و گفت:

- به فرزین می‌گم سیستمات مشکلی داشته و داری می‌زنی. اول اون بروشور دو-رو رو می‌خوانیم. اونو بزن و شر کن.

اخم کردم و گفتم: به فرزین راستش رو بگو. من که ازش نمی‌ترسم بهتره تو هم ترسی.

- چه ترسی؟ فرزین فقط توقع داره که کارها منظم پیش بره. حالا هم آگه میزون نیستی این یکی رو که باید روش کار کنیم خودم راست و ریشش می‌کنم و تو سر وقت به بقیه برس.

- یعنی من خبر ندارم اون به تو هم که همکارشی امر و نهی می‌کنه؟

- ول کن. اخلاقشه.

- اخلاقشه سواستفاده کنه؟ واقعا تو چرا می ذاری؟
- میلاد من دنبال شر نیستم.
- چرا تویه بار بهش دستور نمی دی؟ چی می شه؟ می زنه زیر گوشت؟
- سری تکان داد و گفت: من برم برسم به کار.
- بشین خودم تایپ می کنم.
- خب تایپ کن، شر کن من می رم.
- بشین.
- میلاد خواهش می کنم.
- بشین بابا، کارت دارم. هیچ ربطی هم به فرزین خان نداره.
- رضایت داد و نشست.
- این قضیه فراهانی جدیه؟
- کدوم قضیه؟ ازدواج مجددش؟
- خواستم بگم نه قضیه چرخ و فلک بازیش!
- آره خب شوخی هم داره مگه؟
- عجیبه. هنوز آتیش قبلی خاکستر نشده دوباره دلش یه جا دیگه شعله زد؟
- اون تو پنجاه سالگی طلاق گرفت. مسلماً آتیش رابطه شون خیلی وقته خاکستر شده بود. فراهانی رو که می شناسی. دلش از خودش جوون تره. مسلماً عاشقی هم ازش بعید نیست.
- راست می گی. حالا واقعاً قضیه شون عاشقیه؟
- این طرف قضیه رو که خودت دیدی. داشت با دمش گردو می شکوند. اما اون طرف قضیه بو داره.

کمی خودم را جلو کشیدم و آرنجم را به میز تکیه دادم و گفتم:

- چطور؟

کمی صدایش را پایین آورد و گفت:

- می‌گن با یکی ازدواج کرده که ۱۷ سال از خودش جوون‌تره. خب یه زن جوون چرا به یه پیرمرد می‌چسبه؟ برای پولش دیگه.

- فراهانی به هر چی شبیهه جز پیرمرد.

- یعنی می‌گی اون طرف هم عشقه؟

دوباره خودم را عقب کشیدم و رو صندلی رها کردم و گفتم: چه بدونم؟

داوود پوست گلویش را گرفت و گفت: جان داوود اونو راست و ریس کن من برم.

با چندش نگاهش می‌کنم.

- منو یاد مردای زن ذلیل می‌ندازی... چه قدر ذلیل این پسرهای اتو کشیده‌ای آخه؟

- این تن بمیره.

موس را تکانی دادم تا اسکرین مانیتور بپرد. بعد شروع کردم.

داوود به اتاق کارش برگشته بود، من هم کار تایپ بروشور را خیلی وقت می‌شد، تمام کرده بودم. نه تنها آن بلکه همه‌ی کارها را بدون استراحت و بلند شدن از پشت میزم پشت هم زدم. انگار برای خودم یک توفیق اجباری گذاشته بودم، که چند ساعت را بروم تو لاک خودم و بفهمم چه مرگم شده؟ نمی‌دانستم؟ می‌دانستم؟ با خودم که قایم موشک‌بازی نداشتم. چرا آنهایی که بی‌قید و بندترند خوشحال‌ترند؟ چرا تو زندگی من یک گره‌ای افتاده که نه می‌توانم با دست نه با دندان بازش کنم؟ انگار همه‌ی مردهای کره خاکی می‌توانند در روابطشان با زن‌ها پیروز و خوشحال باشند، به جز من. حس بازنده‌ی یک میدان مسابقه را دارم. خیلی از خودم مایوسم...

لپ‌هایم از دمی که حبس کرده بودم پنچر می‌شوند. به صندلی تکیه می‌زنم. انگار من یک چیزی کم دارم. یک چیزی که تمام زندگی‌ام را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد. نه صرفاً یک زن! بلکه شور زندگی. تکرارهای روزمره‌ی من بیشتر به مردگی شباهت دارد تا زندگی. انگار غمی مبهم روی شانهای زندگی‌ام سنگینی می‌کند. آن طور که می‌خواهم و می‌توانم زندگی نمی‌کنم. منتظر

چه چیزی هستم؟ مانیتور اتوماتیک خاموش می‌شود و چهره‌ی من در سیاهی آن می‌نشیند. مثل قاب عکس زنده است نه از آن جهت که زنده است، فقط چون حرکت می‌کند و نفس می‌کشد. در آن صفحه‌ی سیاه چهره‌ام را، جزء جزء صورتم را جستجو می‌کنم. انگار چیزی درون من خاموش شده، فراموش شده. به چشمانم می‌رسم. آن دو چشم قهوه‌ای کوچک که در آن سو سیاه می‌بینمشان، از پشت شیشه‌ی عینک فریم بزرگ چهارگوش انگار رو به اتمام است و ضجه‌های آخرش را می‌زند. آنها فریاد می‌زنند حرف‌هایی را که انگار برای شنیدنشان سال‌ها کرده بودم.

«تو خوشحالی... نیستی... تو از زندگی لذت نمی‌بری... تو زنده نیستی. خیلی وقت است مردی. درست از همان زمانی که خودت را از لذت بردن از زندگی محروم کردی...»

با کمی ناز و عشوه با فاصله‌ی کمی کنارم می‌نشیند. نیم‌نگاهی به او می‌اندازم. او هم همین کار را می‌کند به علاوه یک لبخند. جذبش نشده‌ام. مخصوصاً وقتی می‌گوید:

- عزیزم فندک همراهِه؟

و انگار دنبال یک چیزی در کیفش می‌گردد. یک چیزی، شاید یک نخ سیگار. و پیدا می‌کند و گوشه‌ی لب می‌گذارد. با استفهام نگاهم می‌کند و شانه بالا می‌اندازم. ناامید نمی‌شود. می‌پرسد:

- کبریت چی؟

و آن یک نخ سیگار از گوشه‌ی لبش به افتادن تهدید می‌شود. حتی زحمت گشتن جیب‌هایم را نمی‌دهم. می‌دانم ندارم. سیگار را گوشه‌ی لبش بی‌هیچ ظرافتی مشت می‌کند و حواله‌ی جایی می‌کندش که بود. کاملاً سمت من بر می‌گردد و این باعث می‌شود تقریباً هیچ فاصله‌ای بینمان نباشد. و این مرا از آن حس بی‌تفاوتی و کرختی دور می‌کند.

- یه آقای خوب و جنتلمن همیشه یه فندک ته جیبش می‌ذاره تا وقتی یه خانوم خواس سیگار بکشه براش آتیش داشته باشه.

اوه صبر کن صبر کن. باید توهمات این دختر را پنچر کنم. کدام خانم؟ کسی که از من تقاضای آتش می‌کند و این قدر راحت به من نزدیک می‌شود. نه نمی‌تونه دختر رویاهای من باشه. کجا؟ روی نیمکت یک پارک؟ صدای درونم نهیب می‌زند که بالاخره باید از یک جا شروع کنم. مگر تصمیم نگرفتم که... اما این طور؟ با این شخص؟ در پارک؟ باز صدای درونم خودش را نخود آس افکارم می‌کند: مگر اولین تجربه‌ات از پارک نبود؟ یاد اولین تجربه‌ام که می‌افتم دوست دارم طوری فریاد بزوم

«لعنت به آن تجربه» طوری که آن دختر از شنیدنش بالا بپرد و پا به فرار بگذارد. اما خودداری می‌کنم. مخصوصاً وقتی که دختر در امتداد نگاه‌هایش شروع کرده به گونه‌ام دست کشیدن.

- شنیدی چی گفتم Baby؟

دستش که به گوشه‌ی لبم پیشروی می‌کند با دست پس می‌زنم. او را آرام عقب می‌رانم و می‌گویم:

- آدم سیگاری، معمولاً با خودش تجهیزاتش رو داره.

- آخی عزیزم یعنی تو پاستوریزه‌ای و سیگار نمی‌کشی؟

- منظورم به تو بود.

شانه‌ای بالا می‌اندازد. دهان گشاد کیفش باز مانده و یک آینه کوچک و کلی لوازم آرایشی و خرت و پرت دیگر به چشم می‌خورد اما کبریت یا فندکی نمی‌بینم.

- جا گذاشتم.

- حالا که از سیگار کشیدن محروم شدی می‌فهمی دیگه نباید چیزی رو که لازم داری جا بذاری.

طوری می‌خندد که دوست ندارم.

- چی فکر می‌کنی؟ هزار تا سینه چاک منتظرن آتیش بدن. تو فکر می‌کنی کی هستی که داری ناز می‌کنی؟ یه بیچه مامانی پاستوریزه؟

بهم بر می‌خورد. رنجیده می‌شوم. هر چند که می‌پذیرم آدم قابلی نیستم اما دوست نداشتم آن دختر به رخم بکشد.

دارد به اخم‌هایم نگاه می‌کند. می‌گویم:

- نمی‌خوای بری از خاطرخواهات آتش بگیری؟

باز لبخند می‌زند. ورژ روی لبش چین می‌خورد.

- تو دوست داری برم؟

من هنوز با درونم در یک دوئل هستم. «لعنتی بگو نه. بگو بماند. تو از کجا می‌دانی دختری باشد که نشان می‌دهد؟» «خب مشخص است.» «چی از کجا مشخص است؟» «اوراحت خودش را تو پارک دارد در اختیار من می‌گذارد.» «دوست داری کمتر سنگ سر راه خودت بندازی؟ کسی مجبورت که نکرده. فقط مدتی امتحان کن. شاید اون کسی نباشه که نشون می‌ده. شاید اصلاً در خانه و خانواده‌اش شرایط بدی داشته باشد.» «خفه شو و با من بحث نکن. این حرف‌ها برای من یکی دلیل نمی‌شه. شاید برای تو بشه...»

- ما رفتیم. از تو آبی گرم نمی‌شه.

نگاهش می‌کنم که بلند شده کیفش را روی شانه‌اش جمع و جور می‌کند.

- بای بد اخلاق.

- می‌ری دنبال آتیش یا...

به ساعت معمولی که روی مچش بسته نگاه می‌کند و می‌گوید:

- نه دیگه وقت ناهاره. می‌رم.

- من هم حوصله‌ام سر رفته. دارم بر می‌گردم خونه. مسیرت کجاست؟ آگه بخوای می‌تونم تا یه جایی برسونمت.

چشمانش برق می‌زند.

- ماشین داری؟

کمی نرم شده‌ام. لبخند می‌زنم و جواب می‌دهم:

- آره یه کم پایین‌تر از پارک گذاشتم.

- خیلی خوبه. بریم منو برسون.

از روی نیمکت بلند می‌شوم.

- اصلاً آگه وقت داشته باشی و چیزی نخورده باشی می‌تونیم بریم یه جا بشینیم و با هم غذا بخوریم.

هر چه فکر می‌کنم می‌بینم هیچ تمایلی ندارم به خانه بروم و تنهایی غذا بخورم. می‌پذیرم.

- باشه.

همان طور که در کنار من گام بر می‌دارد، لبخند زنان حرف می‌زند.

- می‌گم ها... چیز... یعنی تو راجع به من چی فکر می‌کنی؟

کمی نگاهش می‌کنم بعد دوباره خط نگاهم به مسیر پیش رویم بر می‌گردد.

- مهمه من چی فکر می‌کنم؟

- خب آره.

این را خیلی صریح گفت. من هم صریح پرسیدم: چرا؟

- خب از اول که تنها دیدمت تو پارک جذبیت شدم.

یک ابرویم می‌پرد بالا. این دختر راست می‌گفت؟

- خب چه طور بگم. سیگار و اینا بهونه بود. فندکم همراهم بود.

و برای اثبات حرفش سریع دست می‌کند در کیف شلوغش و فندکی مشکی رنگ که حروفی سفید روی بدنه‌اش حک شده را در می‌آورد.

کمی هضم و باور حرفش برایم سنگین است. خودش گفته بود مگه من کی هستم؟ حالا می‌گفت که جذب من شده آن هم از اولش؟

- خب وقتی دیدم که نخ نمی‌دی. حرکاتم اشتباه بود. ولی باور کن فقط برای جلب توجه تو بود. من این کاره نیستم.

دروم داشت به طرفداری از دختر دامن می‌زد. هرچند من کلی برهان می‌آوردم. از کارها و رفتار و لحن حرف زدن و خنده‌هایش و... اما درونم باز اصرار می‌کرد که فقط یک فرصت به خودم و آن دختر بدهم. شاید همه چیز به آن بدی که به نظر می‌رسد نباشد!

- باور نمی‌کنی؟

شانه‌هایش فرو می‌افتد. چه می‌گفت این دخترک؟ دوست داشتم رو به‌رویش بایستم، شانه‌هایش را بگیرم و تکانش بدهم و آن دروغ لعنتی را پس بگیرد. جذب من شده بود؟ چه حرف غریبی. چندین سال است که گوشم این حرف را نشنیده بود؟ اصلاً مطمئن نبودم که شنیده باشد. من آدم جذابی نبودم. هر چند که در جوانی دچار غرور کاذب شده بودم که جذاب هستم. و آن هم تقصیر یک دختری بود که بعد ساعت مدرسه روی نیمکت پارک، به من ابراز عشق کرده بود.

- چرا جواب نمی‌دی؟

- چی بگم؟

- باور کن. بهت دروغ نمی‌گم. یعنی من اون دختری که تو فکر می‌کنی نیستم.

- مگه تو فکر منم هستی؟

- یعنی راجع به من فکر بدی نکردی؟

- نه.

از درون زیاد به «نه» که گفتم مطمئن نبودم. اما انگار دختر نفس آسوده‌ای کشید. تمام سعی‌اش این بود که توجه مرا سمت خودش بکشانند و حین حرف به او نگاه کنم. و این تلاش او برایم لذت‌بخش بود. اینکه او می‌خواست توجه مرا جلب کند. یک دختر. کاری که نمی‌دانم چند سال بود که هیچ دختری نسبت به من انجام نداده بود.

- ماشین‌ات چیه؟

دو باره چشمانش ستاره باران شد. هر چند که سعی کرد نگاهش را بگیرد اما متوجه شدم.

- می‌ای می‌بینی دیگه...

از پارک خارج شدیم.

- چه قدر کم حرفی.

- این بده؟

با شتاب می‌گوید: نه... نه... اصلاً. دوست نداری با هم بیشتر آشنا بشیم؟ راستی شماره تلفنت رو یادت نره بدی.

- باشه.

من واقعاً داشتم با یک دختر ارتباط می‌گرفتم؟ باید باور می‌کردم؟ و این نتیجه‌ی تلنگری بود که فراهانی به من وارد کرد؟ باید از او متشکر می‌شدم؟

- با خونه هماهنگ نمی‌کنی که برای ناهار نمی‌ری؟

- کسی منتظرم نیست.

- یعنی چی؟ هیچکی؟ ... مامان؟ خانواده؟

- مستقل زندگی می‌کنم.

- واقعاً؟

باز آن ستاره‌های لعنتی درون چشمانش که حس خوبی بهم نمی‌داد. آرام سر تکان دادم.

- پس خونه هم داری. بابا وضعت خوبه که.

تا سر زبانم آمد که بگویم آره اما یک خانه‌ی اجاره‌ای نقلی...

- دلم پوسید به چیزی بگو...

دوست داشتم تا ابد سکوت کنم و او تا ابد برای به دست آوردن کمی توجه از من تلاش کند. چه قدر گودال‌های خلاء عاطفی درون من سیاه و عمیق شده بود و خبر نداشتم!

- تو چه جور دخترایی رو می‌پسندی؟

- دخترهای صادق.

- خب پس حسابی منو می‌پسندی.

او صادق بود؟ باز صدای درونم تردیدهایم را سرکوب کرد. به ماشین رسیدیم. قبلش دختر یا همان ساناز وادارم کرد شماره‌هایمان را رد و بدل کنیم. دختر کنار ماشین مدل بالای آلبالویی رنگ ایستاده بود و باز چشمانش ستاره باران شد. من هم ایستادم در شیشه‌ی ماشین که از تمیزی برق می‌زد موهایم را کمی مرتب کردم و گفتم:

- ماشین قشنگیه؟

طوری لبخند زد که تمام دندان‌هایش بیرون زد:

- آره بیسته. پسر می‌دونی الان قیمت این ماشین چنده؟

تک خنده‌ای که شبیه پوزخند بود سر دادم و گفتم:

- من که نه اما فکر می‌کنم صاحبش خبر داشته باشه.

دیگر درون چشمانش از ستاره‌ای خبر نبود. آن ستاره‌های لعنتی یکباره افول کردند.

- مگه تو صاحبش نیستی؟

این دختر مرا به خنده می‌انداخت. سری تکان دادم و گفتم:

- اون ماشین پشتی برای منه.

و سمت ماشین خودم راه افتادم. او برگشته و ناباورانه به رنوی زرد رنگ من نگاه می‌کرد. بیچاره ماشینم. کاملاً حس می‌کردم که تحقیر شده. دختر با قدم‌های بی‌میل تا کنار ماشین آمد بعد زور زد که در را باز کند. سوئیچ را زده بودم اما فقط در سمت راننده باز شد. ماشین را دور زدم و با سوئیچ آن سمت را هم باز کردم. بعد یادم آمد در افتادگی دارد و وقتی بازش کنم لق می‌زند پس بهتر بود قبل از اینکه کاملاً مهربانی چهره‌ی دختر محو شود خودم در را برایش باز می‌کردم.

- اجازه بده.

در را باز کردم و زور زدم که غش نکند و بازش کردم. ساناز نگاهی به روکش نخ نمای صندلی انداخت و با اکراه نشست. او پیش خودش چه فکری کرده بود؟ تصویری سازی‌های دخترانه‌ی ذهن او به من چه ربطی داشت؟ در را برایش بستم و دوباره ماشین را دور زدم. وقتی نشستم و ماشین راه افتاد، سکوت بدی حاکم بود. او گوشی‌اش را از کیفش در آورده و الکی خودش را مشغول کرده بود.

سعی کردم سکوت را بشکنم:

- خب کجا بریم ناهار بخوریم؟

کمی هول شد:

- چیز... یعنی... می گما... امروز تولد یکی از دوستانه...

از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم: خب؟

- من به کل یادم رفته بود... الان دوستم پیام داد یادآوری کرد...

این دختر را چه می‌شد؟ پس تلاش‌های بی‌وقفه‌اش چه شد؟ دیگر من بودم که به تلاش و تقلا افتاده بودم.

- خب الان که ساعت تولد نیست.

- می‌دونم اما گفته برم کمکش برای تزئینات و کارا.

- خب یکی دو ساعت که برای غذا خوردن وقت داری. بعد خودم زود می‌رسونم.

طوری با استفهام نگاهم کرد. انگار می‌خواست بپرسد با چه می‌خواهی مرا زود برسانی؟ با ماشینی که برای راه رفتن نیاز به هل دادن دارد؟

آن قدر صریح گفت «نه دیر میشه» که دیگر اصرار نکردم. او را تا یک مسیری رساندم. تشکر کرد و گفت باقیش را خودش می‌رود. قبل از اینکه پیاده شود گفتم:

- پس بهت زنگ می‌زدم.

از این تقلا بیزار بودم.

برگشت سمتم و گفت: زنگ می‌زنی؟ برای چی؟

برای چند ثانیه بی‌پلک زدن به چشمانش نگاه کردم. شاید یادش می‌آمد آن همه حرفی که برای راضی کردنم و گرفتن شماره‌ام گفته بود.

گوشی‌ام را که بهش نشان دادم. از سر اجبار لبخند زد و گفت:

- آها... باشه عزیزم. منتظر زنگت هستم.

آن عزیزم، دل محبت ندیده‌ام را خام کرد. و کمی از امید که تا نیمه راه رفته بود به من بازگشت. شاید او واقعاً به جشن تولد می‌رفت و در یک فرصت دیگه می‌توانستیم شروع بهتری داشته باشیم. با خوشرویی خداحافظی کردم. او در را باز کرد اما به محض باز شدن، در یک وری شد و مثل یه بازوی آویزان افتاد. در را با تقلاً هل داد تا کمی باز شود و پیاده شد. اخم کرده بود. لبخند زدم و گفتم:

- باشه خودم می‌بندم.

او سری تکان داد و بی هیچ حرفی رفت. و من دور شدنش را نگاه کردم...

نگاهم به سقف است. روی تخت افتاده‌ام. معده‌ام خالی است. وعده‌ی یک ناهار دونفره را بهش داده بودم که نشد. حالا مجبور است خالی بماند. نمی‌دانم تا کی؟ شاید تا زمانی که حسش باشد که بلند شوم و آشپزی کنم. مو بایلم کنار گوشم افتاده است بر می‌دارم. لیست مخاطبین را چند بار بالا و پایین می‌کنم و هر بار بر روی اسم ساناز مکث می‌کنم. دستم سمت دکمه‌ی سبز می‌رود. حالا نه، دارد با دوستانش تدارک تولد می‌بیند. دوباره دستم سمت دکمه‌ی سبز می‌رود. حالا نه، وسط جشن است. احتمالاً دارد می‌رقصد. یعنی چه لباسی به تن کرده؟ پیراهن کوتاه یا بلند؟ شاید کت و شلوار؟ نه همان پیراهن بیشتر بهش می‌آید. کوتاه. اما نه کوتاه دوست ندارم. امکان دارد جشن مختلط باشد. نه خودش گفت جشن دوستانه. حتماً فقط یک عده دختر هستند. دوباره دستم سمت دکمه‌ی سبز می‌رود. حالا نه یا دارد کیک می‌خورد یا کادو باز می‌کنند. دوباره. نه حالا نه، حالا دارد... احتمالاً پایان جشن است و دور هم نشسته‌اند و می‌گویند و می‌خندند. دوباره، نه، نه... حالا شاید پدر یا برادرش دنبالش رفته باشند. حالا نه دیر است، دو شب شده. خواب است. مو بایلم را می‌کوبم به پیشانی. من چرا نخوابیده‌ام؟ در این سیاهی اتاق که فقط نور مو بایل می‌تابد به صورتم. من چرا نخوابیده‌ام؟ او تولد است؟ می‌رقصد؟ کیک می‌برند؟ کادو باز می‌کند؟ کاش می‌توانستم این چرندیات را به خودم بقبولانم. بیش از پنجاه بار که دستم سمت دکمه‌ی سبز رفت، آن را فشرد. صدای تکراری زن در گوشم تکرار شد «مشترک موردنظر خاموش می‌باشد.» حالا شب به اتاقم آمده و سیاهی‌اش اتاقم را در آغوش گرفته و من با امیدی کور دکمه‌ی سبز را می‌فشارم.

- الو سلام؟

دستش را روی بینی‌اش می‌گذارد و بلند می‌شود که برود کمی دورتر صحبت کند. دستانم از سرما کرخت شده هر دو را در جیب‌های کاپشنم فرو می‌برم تا او برگردد.

- کی بود؟

- هیشکی مزاحم.

- با مزاحم خوش و بش می‌کردی؟

- خوش و بش چیه دیوونه؟ بهش گفتم مزاحم نشه و زنگ نزنه.

- شماره شو بده خودم حالشو می‌گیرم.

- به من می‌خندد. اخم‌هایم شکل می‌گیرد.

- چرا می‌خندی؟

- الکی ادای ناراحت شدن را در می‌آورد. مثل بچه‌ها لب‌ور می‌چیند.

- خیلی گیر هستی‌ها.

- من کجای زندگی تو هستم؟ من دوس پسرتم؟

- دستش را می‌کند در جیب کاپشن من و انگشتانش می‌خزد لابه‌لای انگشتانم.

- آره دیوونه برو بین دوستات تو مدرسه داد بزن بگو آتنا دوست دختر منه.

- و دوست دختر من می‌مونه؟

- فشاری به دستم می‌آورد.

- مگه می‌تونه نمونه؟ گذشتن از پسر جذابی مثل شما بعید به نظر می‌رسه.

- سد مقاومت می‌شکند. انگشتانش را لابه‌لای انگشتانم می‌فشارم.

- آقا میلاد می‌خواد به دوست دختر خوشگلش بستنی بده؟

- نه خیر، تو این هوا؟

- چشمانش را خمار می‌کند و زل می‌زند به من. مقاومتم مثل یک موم در حال آب شدن است.

- آفرین!

- نه خیر سرما می خوری.

- قول می دم نخورم.

- مگه دست خودته؟

- قول می دم...

به سمت بستنی فروشی می روم. پول را می دهم و بستنی می گیرم و سمت پسر بچه ای که روی دوچرخه نشسته می روم. بستنی را به او می دهم. به علاوه باقی پولش.

- مرسی عمو. من قدم نمی رسید.

- صدات که می رسید.

نگاهش را از چشمانم می گیرد و آرام و خجالتی یک لیس به بستنی می زند.

- آخه تو مدرسه هم همه منو مسخره می کنن و هیچ کی به حرف من گوش نمی ده.

دوست ندارم این حرف را از او بشنوم. یک پسر بچه ای ریزه میزه دوست داشتنی. چرا باید فقط وجه منفی خود را ببیند؟

- دیگه اینو نشنوم ها. هر وقت بستنی خواستی خودت سفارش می دی. عمو بستنی فروش همه ی بچه ها رو دوست داره. و به حرفاشون خوب گوش می ده.

دوباره نگاهش را می دزدد و دوباره بستنی اش را می لیسد. مرا که منتظر می بیند می گوید «چشم» و یک دست بستنی و یک دست به فرمان، رکاب زنان دور می شود. بعید می دانم چشم گفتنش واقعی باشد. اگر او الان خودش را باور نکند شاید هرگز دیگر نتواند خودش را باور کند. سمت ماشین می روم. امروز هم انگار بساط معده آزاری دارم. دوباره زنگ زده ام به ساناز که اگر خستگی آن جشن تولد کذایی در تنش نیست ناهار را با هم بخوریم. هوا بدجوری دو نفره است. حیف که من یک نفرم. باز از آن سوی خط صدای تکراری زن که پیام خاموش بودن گوشی را می رساند. بس است دیگر. ماشین را روشن می کنم. نگاهی به موجودی جیبم می اندازم و می روم که یک پرس غذا بگیرم و تنهایی در تنهایی ام بخورم.

از خواب که می پریم. روی تخت نیم خیز می شوم. ساعت سفید با دو عقربه ی بدقواره ی مشکی جلوی چشمم است. چرا این قدر خوابیده ام؟ بلند می شوم. اولین چیزی که ذهنم را درگیر می کند این است که یادم نمی آید آخرین بار جوراب هایم را کجا

گذاشته‌ام؟ امیدوارم فراهانی پایش بشکند و دیر برسد، اصلاً نرسد. نه بهتر است درگیر زن جدیدش شده باشد و امروز خیر کار را بزند. آره این بهتر است. وای زیادی دیر شده است. مسواک به دست با زیر پیراهن سفید و پیژامه و موهای آشفته رو به آینه هستم. مسواک با دندان‌هایم می‌جنگد. بعد آبکشی از دستشویی بیرون می‌پریم و می‌دوم سمت اتاق. پیراهنم. وای پیراهنم دیشب روی تخت ماند و رویش خوابیدم. چروک شده است. می‌دوم سمت کمد. وای نه. پیراهن تمیز ندارم. از سید رخت نشسته‌های حمام یک پیراهن کش می‌روم. اما بوی عرق می‌دهد. بدون اتلاف وقت اضافی بوی عرق را با ادکلون می‌شویم و شلوار را از پایم بالا می‌کشم. صبحانه نخورده‌ام، دهانم طعم خمیر دندان می‌دهد. پشت ماشین نشسته و چند بار استارت می‌زنم. موهایم هنوز کمی آشفته است. بهتر نیست زنگ بزنگ شرکت و دروغی سر هم کنم؟ آخ حالم بد است. رو به موت هستم. تصادف کردم. ترافیک؟ شاید بهتر باشد راستش را بگویم «خواب مانده‌ام» می‌گویم روی فرمان و یک بار دیگر استارت می‌زنم. بالاخره راه افتاد. دروغ کجا بود؟ واقعاً پشت ترافیک گیر افتادم. پشت ترافیک ماشین کلی زور می‌زند که خاموشی کنم اما عجله دارم آخر خودش از نفس می‌افتد. می‌افتم به جان استارت زدن. ترافیک باز می‌شود. ماشین‌های پشت سرم پی‌درپی بوق می‌زنند. دهانم خشک شده و طعم خمیر دندان می‌دهد. عرق کرده‌ام. دیشب تا نیمه شب دوباره شماره‌ی ساناز را گرفتم. بوی عرق از زیر بوی ادکلون بیرون می‌زند. عینکم روی چشمم کج مانده. صافش می‌کنم. صدای بوق ماشین‌ها کرکننده است. برای بار آخر استارت می‌زنم. ماشین هیچ تقلایی برای روشن شدن نمی‌کند. مشامم پر از بوی عرق شده. سوویچ را بر می‌دارم. زن می‌گوید مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد. در دهانم بزاقی برای بلعیدن نمانده است. پیاده می‌شوم. ماشین‌ها بوق می‌زنند و با ناسزا از لاین دیگر می‌روند. روی کاپوت ماشین می‌شینم. آتنا می‌گوید مرا دوست دارد. دستم را می‌فشارد و چانه‌ام را می‌بوسد. روی کاپوت ماشین ولو می‌شوم و چشمانم را می‌بندم. پشتم از گرمای کاپوت می‌سوزد. آتنا دور می‌شود. شاید وقتش رسیده که ماشین را بفروشم و یک دوچرخه بخرم. ساناز گوشی‌اش را بر نمی‌دارد. مادرم در را می‌کوبد و می‌گوید «خاک بر سرم با این پسر بزرگ کردنم. آخه پسر رفتی عاشق کی شدی؟ اصلاً تو دهننت بوی شیر می‌ده. خوب و بدت رو نمی‌فهمی.» پشتم می‌سوزد. آتنا رفته. ساناز رفته. عرق از لابه‌لای موهای سینه‌ام سر می‌خورد به سمت پهلو هام. مادرم ناله نفرین می‌کند «خدا تو رو از زمین برداره بچه! چه ننگی گذاشتی توی دامن ما؟ دختر قحط بود؟ اصلاً می‌دونی به این جور دخترها چی می‌گن؟» چشمانم را محکم فشار می‌دهم. صدای مادرم تشدید می‌شود «این دخترها خرابن... خراب...»

من می‌خواهم راه فراهانی را بروم؟ مگر من فراهانی‌ام؟ یادم رفته من میلادم؟ من اگر دوتا زن بگیرم اولی را طلاق هم داده باشم می‌آید و با ماهیتابه می‌کوبد به فرق سرم. حتماً مادرم هم می‌آید و گریه زاری راه می‌اندازد که «جز جیگر بگیری میلاد... این زن بود گرفتی؟ این که زن نیست فاحشه است...»

مجبور شدم تعهد بدهم که بعد اولین بی‌نظمی دیگر خودم استغفا بدهم. از این به بعد مجبورم سر ساعت شرکت باشم. عجب تاوان سختی. خدا نکند بفراشته از دنده‌ی چپ بلند شده باشد. اما دیگر ملالی نیست. زودتر بلند می‌شم و زودتر می‌رسم. دیگه ماشین عزیز زرد رنگ زپرتی‌ام نیست. فروختمش، نیمی بابت سرویش رفت، باقی‌اش را هم یک دوچرخه دست دو خریدم و هر روز یک مسیری را رکاب زنان می‌روم و بعد قفل کردن دوچرخه‌ام پیش مغازه یک آشنای قدیمی بقیه راه را با مترو می‌روم. و موقع برگشت هم با مترو می‌آیم، دوچرخه را بر می‌دارم و رکاب‌زنان می‌روم خانه. با صدای هشدار که از سیستم می‌آید به مانیتور نگاه می‌کنم. بچه‌ها روی شبکه برام پیغام گذاشتند که از فایل ضمیمه آدرس ایمیلی که نیاز داشتند را بفرستم. آدرس ایمیل را حفظ بودم. در جا تایپ کردم. دوباره صدای هشدار پیام که تشکر کردند. صفحه‌ی پیغام را بستم. صدای تیک مانند اس‌ام‌اس گوشی‌ام می‌آید. اشتیاقی برای بررسی‌اش ندارم. آن قدر دیر به دیر برایم پیام می‌آید که می‌دانستم الان هم باید یکی از همان پیام‌های بی‌خاصیت تبلیغاتی باشد.

دوباره صدای تیک گوشی‌ام. این بار گوشی را بر می‌دارم و صفحه‌اش را روشن می‌کنم. شماره ناشناس است اما متنش را که می‌خوانم حدس می‌زنم که باشد؟

پیام اول: دارم دیوونه می‌شم.

پیام دوم: چی کار کنم میلادم؟...

- چی کار کنم؟

همان‌طور که حواسش به انتهای کوچه است می‌گوید: چی رو؟

می‌گویم روی توپی که زده زیر بغلش. توپ غلت می‌خورد و او با پایش سد راه توپ می‌شود.

- همان گندی که زدی.

من تا چند روز خونگی شما بمونم؟ من برم خونه پدر پوستمو می‌کنه. می‌دونم که اون اجازه نداده و نمی‌ده که من چند روز پشت سر هم خونگی شما باشم. فقط به خاطر عموئه که کاسه صبرش لبریز نشده.

سرش را می‌آورد پایین و با بند رکابی سفیدش عرق کنار شقیقه‌اش را می‌گیرد.

- بابا خودش حل می‌کنه.

- نه از دست عمو هم کاری بر نمياد. مي دونم به محض اينكه برگردم خونه تنبيه مي شم.

او مسخره مي خندد و مي گويد:

- پس فعلا برنگرد.

- هميشه تقصير توئه.

با توپ روپايي مي زند و هر بار بعد دو سه بار روپايي توپ غلت مي خورد.

- به من چه؟

- تو سر عروسك مينورو جدا كردي و گفتي كه لو ندم كار توئه.

يك روپايي بلند مي زند و توپ را در آغوش مي گيرد.

- مي دونم اين كارا رو من كردم اما نگفتم كه بري موهاي مينورو بكشي و دعوا راه بندازي.

- نمي شد. اون انداخته بود گردن من. مجبورم كرد كه قبول كنم كار منه.

- خب چرا گردن نگرفتي؟

- ديوونه هنوز كه قبول نكردم معلوم نيست چي در انتظارمه! مينو منو نمي بخشه. هيچ وقت هم يادش نمي ره. حتي بعد ده سال.

مطمئنم. يه روزي بهش مي گم كه كار تو بوده.

انگشت اشاره اش را مي كو بد به سينه ام.

- تو خيلي بچه ننه اي.

- نيستم.

- در ضمن قول دادی كه نگی كار من بوده.

- مي زنم زير قولم.

- پس بچه ننه اي.

- خودتی.

با کف دست مرا هل داد. من هم بندهای رکابی اش را گرفتم. این بار با قدرت بیشتر مرا هل داد. رکابی اش در دستم کشیده شد و جر خورد. درگیری مان جدی شد. باز عمو ناصر بود که آمد و قائله را خواباند. بعد سه روز برگشتم خانه. به وصاتت عمو ناصر مبنی بر قول پدر جهت عفو من. پدر مرا کتک نزد فقط تنها تنبیه اش این بود که تا مدت ها با من سر سنگین شد. به چشمانم نگاه نمی انداخت. با من مستقیم صحبت نمی کرد. راحت بخوادم بگویم، قصد داشت نادیده ام بگیرد. هر چند پدر همیشه دور بود انگار حصار دور خود کشیده بود و به ما می گفت از پشت همان حصار با من زندگی کنید و زیاد نزدیک نشوید! هرگز مارا به درون آن حصار راه نداد. اما وضع برای من بدتر شده بود. به من می گفت دیگر به آن حصار نزدیک هم نشوم. خیلی برایم سخت بود حضور کسی را نادیده بگیرم که همیشه درونش دنبال نشانه هایی از یک قهرمان می گشتم...

- کجایی تو؟

سرم را بالا می گیرم. احمد است. لبخند شلی روی لب هایم کش می آید.

- چرا این شکلی هستی تو؟ خوبی امروز؟

- آره.

- پس پاشو بیا.

- باز چه خبره؟

- همسر آقای فراهانی او مده به اصطلاح برای معرفی.

- جدا؟

احمد سر می جنباند. خیلی دوست دارم دختری که با هفده سال تفاوت سنی تن به ازدواج با فراهانی داده را ببینم. بی توجه به صدای تیک مانند گوشی ام از جایم بلند می شوم.

بیرون که می روم جماعت کارکنان ایستاده حلقه گشادی را تشکیل داده اند و خانم فراهانی گرم صحبت و معرفی با آنهاست. از سر کنجکاو خوب براندازش می کنم. زنی که کنار فراهانی ایستاده، دختر جوانی که با تخمین هایی که زدم یک سالی از من باید بزرگ تر باشد. قد بلندش در آن مانتوی کوتاه روشن بلندتر از معمول به نظر می رسد. البته پاشنه های نازک و بلند کفش هایش را فاکتور گرفته ام. موهای بلوند خوش فرمی که همه شان را ریخته دو طرف صورتش و انتهایش را با شال خوش آب

و رنگی پوشانده. پوستش صاف و برنز شده و صورت و چشم‌هایش غرق آرایش است. چشمانش به نظر درشت می‌آید با آن خط چشم‌های مشکی و پهنی که زده و از گوشه چشمش بالا رفته و چشمش را زاویه‌دار کرده. بینی کوچکی دارد که دست جراحی درد نکند. لب‌هایش هم آن قدر حجیم است که بعید می‌دانم طبیعی باشد. مجبور می‌شوم دست از اسکن آن زن بردارم.

- بهبهانی کجایی تو؟

نگاه به فراهانی می‌کنم و می‌گویم: بله.

- ایشون همسر عزیزم ستایش هستن.

لبخند که می‌زنم دوباره به ستایش نگاهی می‌کنم و ابراز خوشوقتی می‌کنم. او هم بعد معرفی من از جانب فراهانی، گرم می‌گیرد و ابراز می‌کند که فراهانی کارکنان خیلی خوبی دارد و او از آشنایی با ما خیلی خوشحال است. کم‌کم نظرم راجع بهش عوض می‌شود. دختر خونگرمی است. منظورم این است که این جور چیزا مشخص است. اینکه خونگرم باشی یا بنخواهی تظاهر کنی که خونگرمی. ستایش خانوم گرم صحبت بود و من هم عکس‌العمل بقیه را زیر ذره‌بین گرفته بودم. احمد سرش را پایین انداخته و بدون زل زدن به ستایش یا کسی فقط حرف‌هایی که رد و بدل می‌شد را می‌شنید. فراهانی تمام مدت لبخند می‌زد، دندان‌های براقش را نشان می‌داد و جایی که لازم می‌شد اظهار نظر می‌کرد. داوود انگار بی‌حوصله باشد با گوشی‌اش ور می‌رفت. آقا هاشم سینی استیلش را بغل گرفته و یه گوشه ایستاده بود آماده به خدمت. فرزین هم هر ازگاهی زیر چشمی نگاهی به ستایش می‌انداخت. نه آن قدر زیاد که کلاس کارش پایین بیاید. سمیه هم که کار همیشگی‌اش را می‌کرد. به فرزین زل زده بود و رد نگاه او را که دنبال می‌کرد حرص می‌خورد. آخرش هیچی دیگر. چون برای صرف غذا رزرو داشتند مجبور شدند که دونفری بروند اما ستایش قول داد که یک روز بیاید و با همه بیشتر آشنا شود و ببیند مثلا هر کدام ما چه کاری در این شرکت پیش می‌بریم. بی‌حوصله بر می‌گردم به اتاق خودم. همان لحظه صدای تیک پیام از گوشی‌ام می‌آید. می‌دانم اگر الان بنشینم صندلی گازم می‌گیرد. خودم را می‌شناسم. الان درون من پر از حس‌های انفجاری سرکوب شده است. قبل از اینکه بزنم از اتاق بیرون احمد وارد می‌شود. لبخندی به من می‌زند.

- تو چرا امروز حیرونی؟ چرا سرپایی؟ کاراتو انجام دادی تموم شد؟

- نه هنوز.

- من چند ساعت مرخصی گرفتم باید برم جایی. چیزی از بیرون نمی‌خوای؟

به کیف مشک‌اش که در دست گرفته نگاه می‌اندازم.

- نه برو به سلامت.

تا جلوی در می‌رود و بر می‌گردد.

- راستی.

- چیه؟

- تو هم آخر هفته می‌ای مهمونی دیگه؟

- کدوم مهمونی؟ من که تازه مزاحم‌تون بودم.

- نه خونه ما که منظورم نبود.

- پس کجا؟

- فراهانی و خانومش آخر هفته جشن گرفتن و همه همکارا رو دعوت کردند. قبل از اینکه تو بیای تو سالن، اعلام کردن. گفتم که بهت بگم.

- نه بعید می‌دونم پیام.

- چرا بیا، حال و هوای هم عوض می‌شه.

- چطور جشنیه؟ مگه تو هم می‌ری؟

- احتمالا آره. حالا باید برم خونه با فرزانه هم صحبت کنم ببینم چی می‌گه. تو هم بیا.

- نمی‌دونم. شاید.

- پس فعلا. می‌بینمت.

- پس کی می‌بینمت؟

...

- باشه. منم همین طور.

...-

- باشه خداحافظ...

کسی خانه نبود هوا رو به تاریکی می‌رفت. مینو چسبیده بود به تلفن و با شخصی که آن سمت خط بود پیچ پیچ می‌کرد. حتی فرصت نکرده بود چراغ‌های خانه را روشن کند. من نیمه‌بیدار گوشه دیوار تکیه داده و به حجم گوشتالودی که کنار تلفن خم شده و در تاریکی نیمه پیدا بود نگاه می‌کردم. فکر می‌کنم حدوداً یازده ساله بودم. همان زمان‌هایی بود که مینو اعلام جنگ کرده بود برای رژیم گرفتن و سعی می‌کرد کم بخورد. اول اصلاً از کارش سر در نمی‌آوردم اما بعد آن روز شنیدن مکالمه مخفیانه او و کمی کنجکاوی فهمیدم که خواهر ما حسابی دل از دستش رفته است. و برای جلب توجه یک پسر قصد دارد خودش را به وزن ایده‌آل برساند. آخر هم نفهمیدم آن پسر کی بود. آنقدر فهمیدم که مینو و دوستش زهرا او را می‌شناختند. احتمالاً باید مربوط به مسیر مدرسه‌شان می‌شد که هر روز دو نفری پیاده می‌رفتند و بر می‌گشتند. اول خیلی وسوسه شدم که با این موضوع از مینو باج‌گیری کنم و نروم به مامان و بابا بگویم. مخصوصاً زمانی که مینو اذیتم می‌کرد اما نمی‌دانم چرا همیشه راز او را پیش خودم نگه داشتم. (هر چند بعدها رازش بر ملا شد، البته نه به وسیله‌ی من) اگر روزی کسی دریچه‌ای از قلب من را باز کند، فکر کنم کلی راز از آن می‌ریزد بیرون. خلاصه همین که آن پسر علت کم‌خوری مینو شده بود باعث خوشحالی من بود چون کابوس لعنتی پرس‌شدن بین گوشت‌های بدن مینو دست از سرم برداشت. البته فقط تا مدتی کوتاه. درست تا زمانی که مینو دوباره شروع کرد به خوردن حتی بیشتر از قبل. اما عمر اون کابوس هم طی شد. وقتی آنقدر بزرگ شدم که فهمیدم مینو هر چقدر هم بخورد آنقدری که کابوس می‌بینم چاق نمی‌شود. آن موقع دیگر کابوس انگار از آمدن و رفتن به ذهنم خسته شده باشه. یک روز گذاشت و برای همیشه رفت.

با صدای زنگ مو بایلم دستم را دراز می‌کنم و بین تاریکی از روی میز کنار تخت گوشی را بر می‌دارم. سعی می‌کنم ببینم اما همه چیز تار است. دکمه سبز را تشخیص می‌دهم و می‌فشارم. گوشی را کنار گوشم می‌برم. و می‌گویم الو؟

یک صدای بغض آلود می‌پیچد تو گوشم.

- الو. کجایی مادر؟ من زنگ نزتم یعنی تو نباید حال مادرتو بگیری؟ آخه وفات کجا رفته؟ مگه ما غریبه‌ایم که این طوری فاصله می‌گیری؟ یادت رفته کی بزرگت کرده و تا اینجا رسوندت؟

بعد صدای بالا کشیدن بینی می‌آید.

- سلام. چطورید؟ چرا گریه می کنید؟

- چطورم؟ نگو و نپرس... نمی دونی چرا گریه می گیره؟ از دلتنگی. بچه بزرگ کنی که آخرش بشه این؟

حس درد تو سرم می پیچه. نیم خیز می شوم و می گویم: چشم مادر جان از این به بعد بیشتر بهتون زنگ می زنم.

- فقط می خوای زنگ بزنی؟ همینو بلدی؟ نمی تونی پاشی بیای اینجا؟

- ای وای... چشم... چشم...

- خیلی بی چشم و رویی میلاد.

- باشه. هر چی شما بگید.

یک دفعه زار می زند تو گوشی و من سعی می کنم آرامش کنم.

- خب شما چرا پاشی بیای؟ شما که خونه مو بلدی. از صبح تا شب تو اون خونه بیکار هم هستی.

- من با پیری و پا درد و کمر درد و هزار کوفت دیگه باید پاشم بیام اونجا که چی؟ پسر منی تونه بیاد؟ چرا به طور رفتار می کنی که بقیه فک کنن با پدرت قهری.

- آشتی موندن با کسی که سالهاست باهات قهره فایده ای هم داره؟

- وای میلاد... وای میلاد نذار نفرینت کنم. این آخر عمری جای اینکه این طوری باهامون رفتار کنی بیا زیر بال و پرمون و بگیر، به کم بهمون برس. بلکه خدا برای زندگیت فرجی باز کنه.

دارد خنده ام می گیرد. از آن خنده های گریه دار... حالا که حرف های مادر شروع شده نمی دانم دیگه کی تمام می شود. تو خودم فرو می روم و وقتی به خودم می آیم که او خدا حافظی کرده و گفته قصدش از زنگ زدن این بوده که بگویم مرجان با شوهرش آخر هفته از شهرستان می آیند. من هم شام باید بروم. یک باید تاکید می کنم. عینکم را برمی دارم می زنم به چشمانم. دستی به پیشانیم می کشم. نگاهم به صفحه ی گوشی می افتد. آن بالا آیگون کوچک نامه نشان می دهد پیام دارم. می روم تو پیام ها. ظرفیت حافظه پر شده برای همین یک سری از پیام ها نصفه رسیده. پیام های قدیمی تر را پاک می کنم و جدیدترها را که یکی یکی ریکاوری می شوند، می خوانم. همه از یک شماره است. که صبح هم پیام داده بود. تمام پیام ها خلاصه و کوتاه است و از بی قرار بودنش حرف می زند. در آخرین پیام هم شاکی شده که چرا جواب نمی دهم و خواسته هر زمان وقت دارم به او خبر

بدهم که بیاید پیشم. گوشی را بر می‌گردانم روی میز. در حال حاضر ذهنم از اتفاقات و بحث‌هایی انباشته می‌شود که آخر هفته در خانه‌ی پدری می‌تواند پیش بیاید. تازه یادم می‌آید آخر هفته جشن فراهانی هم دعوت دارم.

- جشن دیگه چه کوفتیه؟ پاشو بیا اینجا.

- چرا زود جوش میاری دارم میام. نمی‌خوام برم جشن. شوخی کردم.

- از بچگی‌ات همین طوری بودی. نمی‌فهمی کی باید چه‌طور رفتار کنی و چی بگی. منو سخته می‌دی آخر می‌گی شوخی کردم؟

حرف‌هاش درست می‌خورد وسط قلبم را می‌سوزاند. «باشه باشه» ای می‌گویم و طوری که تعادل به هم نخورد گوشی را بر می‌گردانم در جیبم. و به رکاب زدن ادامه می‌دهم. دوباره حرفای مامان تو ذهنم تکرار می‌شوند و حس می‌کنم بغض از گلویم بالا می‌آید. اما از آنجایی که از بچگی گفتند باید قوی باشی حتی وقتی که نمی‌توانی، نمی‌زنم کنار تا گریه کنم. شده وسط همه‌ی آدم‌ها وسط این همه هیاهو... چه می‌شود اگر با صدای بلند زیر گریه بزنم؟ می‌گویند دیوانه شده؟ الان هم مطمئن نیستم کسی غیر از این فکر کند. شلوار طوسی به پا دارم که حسابی مثل فرزین خط اتو انداختمش. با یک پیراهن سفید که آن هم حسابی شیک و پیک و مرتبه و یک کراوات طوسی زدم. چون گرم است کت نپوشیدم. کفشایم را برق انداختم. ادکلون زدم و صورتم را سه تیغه اصلاح کردم. آن وقت نشستم روی دوچرخه و دارم رکاب می‌زنم. مردم همین الان هم فکر می‌کنند من دیوانه‌ام. این به کنار، تا آنجا حسابی عرق می‌کنم و تیپ و قیافه‌ام به هم می‌ریزد. کی حالا می‌خواهد غر زدن‌های مادر را تاب بیاورد؟ قبل مامان مینو زنگ زده بود گفت مرجان و عباس رسیدند. او هم میز را می‌چیند. با اینکه کلی راه مانده بود، گفته بودم دارم می‌آیم. چرا ما نمی‌توانیم دروغ نگویم؟ چرا همیشه باید نگران راضی نگه داشتن بقیه باشیم؟ سعی می‌کنم تندتر رکاب بزنم. با حساب کتابی که سر مخارجم کردم دیدم باید کمی مشتم را محکم‌تر نگه دارم. برای همین است که الان نمی‌توانم تا کسی بنشینم و زود برسم. انگار منحرف کردن ذهنم اثربخش بود چون هر چه دنبال بغض گشتم سر جاش نبود.

آنقدر رکاب زدم و عرق کردم و از نفس افتادم و باز رکاب زدم که به کل نفهمیدم کی رسیدم و چی شد؟ به کل منگ بودم. از غرهای مامان چندتایش یادمانده یه چیزایی مثل «این چه سر و وضعه؟» «مگه دوییدی؟» «چی؟ خاک عالم چرا با دوچرخه؟» «ماشینت کو؟ فروختی؟» و بعد دستی مرا هل داد داخل دستشویی و گفت آبی به دست و صورتم بزنم. تمام صورتم را با آب سرد می‌شویم. جلوی موهایم هم بی‌نصیب نمی‌ماند. تقه‌ای می‌خورد به در. از نیروی ضربه‌ای که می‌زند باید همان دست باشد. می‌گوید:

- بیا حوله آوردم.

و کمی لای در را باز می‌کند. مانی چسبیده به هیكل چاقش و انگار وزن یک بچه سه‌ساله برایش زیادی باشد. طوری او را نگه داشته که آدم فکر می‌کند همین الان است که از دستش سنگینی کند و بیفتد. لبخند می‌زنم و می‌گویم: خوبی دایی؟

خجالت می‌کشد و سرش را زیر پره‌های روسری مادرش می‌برد.

- بچه این قدر ندیدت نمی‌شناسه.

زیر لب می‌گویم بهتر.

حوله را به شدت تکان می‌دهد. یعنی بگیر. حوله بنفش را می‌گیرم و روی صورت و موهایم می‌کشم. بوی خانه را می‌دهد. بوی گذشته. بوی دست‌های پدر. نمی‌دانم چطوری باید باهاش روبه‌رو بشوم. آن هم جلوی عباس. حضور عباس همه چیز را دشوارتر کرده است. مثلاً او هیچی نمی‌داند.

- وای قیافه شو ببین.

وقتی برمی‌گردم یک لحظه جا می‌خورم. اما او به من مجال نمی‌دهد. وارد راهروی دستشویی می‌شود و مرا بغل می‌کند بدون اینکه به خیسی لباسم و یا تن عرق کرده‌ام اهمیت بدهد خودش را سفت به من می‌چسباند و می‌گوید:

- داداشی...

صدایش می‌لرزد و انگار در تاریکی حنجره‌اش خفه شده باشد. فاصله که می‌گیرد می‌توانم صورت بیضی فرمش را ببینم که در روسری سرمه‌ای خوش‌نقشی قاب شده. آخرین بار کی بود که دیدمش؟ وقتی عروس شد؟ چند سال است که همبازی کودکی‌ام رفته در غربت شهرستان و فامیل‌های شوهری گم شده و ککام هم نگزیده است؟ چند سال است که برای خواهر کوچکم برادر نبوده‌ام؟ حتی وقتی خبر سختی‌هایی که می‌کشید را می‌شنیدم؟ من چه قدر خودخواه بودم. از جلوی آینه شانه‌ی کوچکی برمی‌دارد و موهای خیس و در هم من را شانه می‌کند.

وقتی فهمیدم این دکتر آن دکتر می‌رود. نذر می‌کند. دعا می‌کند. به هر دری می‌کوبد. وقتی با حرف و حدیث‌های خانوادگی شوهرش می‌جنگید. وقتی...

شانه در دستش بی‌حرکت مانده. در آینه که نگاه می‌کنم موهایم مرتب است. همان دستی را که شانه دارد مشت می‌کند و مشت ظریفش را بر شانه‌ی من می‌کوبد.

صدایش هنوز می‌لرزد. این بار بیشتر.

- حتی یه بار هم زنگ نزدی. بارها به مامان گفتم بهت خبر بده که باهام... تماس...

حرفش کامل نمی‌شود. با حالت قهر سرش را بر می‌گرداند و با شتاب از دستشویی خارج می‌شود. هر چه فکر می‌کنم می‌بینم منطقی نبود که فقط به خاطر درگیری‌های خودم خواهر کوچکم، مرجان عزیزم را این چنین بی‌رحمانه به فراموشی بسپارم.

صدای تک سرفه‌ی مادر و در پی آن لحن غم‌آلودش:

- از دستشویی دل می‌کنی یا نه؟

مانی پاهایش را محکم به شکم مادرش می‌کوبد و می‌گوید: گشمنه.

مینو با لحن پره‌ای روسری‌اش را از لابه‌لای مشت او بیرون می‌کشد و با صدای بلند می‌گوید:

- علی آقا دو دقیقه تو هم این بچه رو بگیری گناه نمی‌شه ها.

در دستشویی را که می‌بندم با مینا برخورد می‌کنم.

- اِ دایی شمایی؟

- پس سلامت کو؟

کمی مکث می‌کند و بعد می‌گوید سلام و مثل یک خرگوش می‌جهد در دستشویی.

می‌روم به سالن. میز کاملاً چیده شده همه دور آن نشسته‌اند به جز مادر و مینو که آخرین وسایل از قلم افتاده را می‌آورند. نگاهم به صورت مرجان می‌افتد. صورتش آرام است. انگار نه انگار دقایقی پیش چشمانش تر بودند. انگار هنوز هم خوب بلد است تظاهر کند. درست مثل زمانی که می‌خواستیم رای بدهیم برای بازی کردن و او به مینو رای می‌داد و بعد که یواشکی ازش می‌پرسیدم می‌گفت واقعا می‌خواستسته همان بازی را انجام بدهد. می‌روم سمت او. یک کتاب شعر روی پایش باز است و دارد می‌خواند. عینکی شده. و شکسته‌تر. لابه‌لای موهای سفید و خاکستری‌اش، چند تار موهای مشکی مانده. سلام بی‌جانی می‌گویم. می‌خواهم نزدیک‌تر بروم. سرش را بالا می‌گیرد. کتاب را می‌بندد و آرام می‌گوید سلام. و رو برمی‌گرداند و به مینو که هنوز سرپا است، می‌گوید کتاب را بگیرد. یخ می‌زنم. از درون. بارها نادیده‌ام گرفته اما هر بار تازگی دارد انگار... حس می‌کنم بغض به گلویم برگشته است. مادر آرام گوشه‌ی لبش را به دندان می‌گیرد و به او اشاره می‌زند. همان حس شدید نیاز به گریه با صدای بلند در درونم زنده می‌شود. اما انگار من هم تظاهر را از مرجان یاد گرفته باشم. می‌روم سمت عباس و گرم و صمیمی احوال‌پرسی می‌کنیم و همدیگر را در آغوش می‌کشیم. این دومین بار است که او را می‌بینم. یک بار در لباس دامادی و حالا

بعد از دوازده سال. من آن قدر کم لطف بودم که در مراسم خواستگاری و باقی مراسم هایشان هم غایب بودم. حالا همه نشسته ایم. من نشسته ام کنار مرجان. مینو غر می زند:

- این ورپریده کجاست؟

- منظورت میناس؟ دیدم که دستشویی رفت.

- علی آقا من خسته شدم با این هیکل. پاشو بیارش حتما داره آب بازی می کنه.

علی آقا که مانی را روی پاش دارد و تکه ای مرغ در دهان مانی می گذارد، می گوید: بخور پسرم بخور.

بعد سرش را بالا می گیرد رو به مینو می گوید: خانوم اینو می گیرم می گی اون یکی رو بگیر؟ مانی رو پامه، خودت برو بیارش.

مینو ناراضی و به سختی بلند می شود و سمت دستشویی می رود. سکوت مرجان را دوست ندارم. می خواهم پیرسم آخر چی

شد؟ خبری نشد؟ ولی می فهمم سوال بی جایی است. وقتی شکمش برآمده نیست. وقتی دوازده سال هیچ خبری نشد. یعنی

الان هم خبری نیست. یعنی سوال من نمک روی زخم می شود. مینو دست مینا را گرفته و او را که آستین هایش تا آرنج

خیس اند، کشان کشان می آورد سر میز. مینا سرش را می اندازد تو بشقابش و فاشتش را بر می دارد به جای اینکه بخورد بازی

بازی می کند و می زند به بشقاب و صدا می دهد. این کار را تا وقتی که مینو محکم می زند پشت مچ دستش تکرار می کند.

مرجان معترض می گوید:

- با بچه چی کار داری؟

همین الان است که مینو مثل کوه آتشفشان منفجر شود. اما نمی شود. به چشمان مرجان که می نگرند خاموش می شود. نمی دانم

شاید حسرت نگاه مرجان او را خاموش می کند.

- بیا پیش خاله برات غذا بکشه.

مینا سر بالا می دهد که نه. مادر به عباس می گوید:

- بکش پسرم... چرا دست به کار نمی شید؟

تعارفات شروع می‌شود. در پی آن صدای برهم خوردن قاشق چنگال‌ها. در خانه‌ی ما رسم نبود که صدای موسیقی پخش شود تا کمی از صدای این برخوردهای آزاردهنده ظروف بکاهد. اما خانه‌ی عمو ناصر همیشه برعکس خانه ما بود. آن موقع‌ها همیشه آرزویم بود کاش جای پدر من و نیما با هم عوض می‌شد.

شام با صدای برخورد قاشق چنگال‌ها، قهر و لجبازی مینا، سکوت مرجان، فرو خوردن خشم مینو، بی‌خیالی آقا علی، لبخندهای زورکی مادر و اخم گره خورده پیرمرد گذشت...

آقایون متفرق شدند و خانوم‌ها ماندند و یک میز پر از آت و آشغال و غذاهای مانده و تمیز کردن آنها. مانی و مینا هم خانه را رو سرشان گذاشته‌اند، مینا می‌دوید دنبال مانی و مانی که نمی‌توانست به اندازه او تند بدود با تمام وجود جیغ می‌کشید. لم دادم گوشه مبل، یک خورده دلم برای تنهایی و خلوت‌م تنگ شد اما وقتی چشمانم به مرجان افتاد شرمنده افکارم شدم. صدای خشک و خشنش که انگار توش کلی کینه گره خورده باشد حواسم را به کل از مرجان پرت کرد.

- بعضی‌ها هنوز آداب و رفتار و یاد نگرفتن!

علی آقا که کنارش نشسته بود برای من چشم و ابرو می‌آمد، با آن ابروهای سیاه پرحجمش. تنهام را از مبل کشیدم بالا و سعی کردم حواسم باشد که دوباره لیز نخورم پایین و لش شم که بعدش بخوام این دو ساعتی که اینجام حرف و کنایه بخورم. مادر با ظرف میوه آمد...

- این بچه‌ها نمی‌خوان آروم بگیرن؟

مینو که زیردستی و چاقو دستش بود برگشت.

او که شیشه عینکش را با پارچه‌ی مخصوصش پاک می‌کرد دوباره غر زد:

- بفرستشون کوچه...

- آقا جون شبه کجا برن؟

و مینا را سر بزنگاه که از جلوی من می‌دوید گرفت و چنان شانه‌اش را نیشگون گرفت که من هم دردم آمد، آخر قبلا از آن نیشگون‌ها زیاد چشیده بودم. و با تشر زیر دستی‌ها را دست مینا داد و گفت:

- به جای سر به سر یه بچه سه ساله گذاشتن اینا رو ببر...

مینا که زود بهش بر می خورد، اخم کرد و یک شانهاش را بالا نگه داشت و زیر دستی به دست همان جا مانده بود و کم بود بزند زیر گریه که مینو صدایش بلند شد که «چرا واستادی؟»

و شانهاش را هل داد که راه بیفتد. همان حین مینا که رو به جلو می آمد دو قدم برنداشته بود که پایش گرفت به مانی که روی فرش افتاده و نفس نفس می زد. افتادن مینا با جیغ و داد مانی و شکستن زیردستی ها همزمان شد. فقط دیدم که رنگ از رخ مینا پرید، صورتش شد هم رنگ گچ دیوار و برگشت نگاه کرد به چشمان از حدقه درآمده مینو... شانس آورد قبل از هر عکس العملی که مینو بتواند داشته باشد بلند شد و دوید سمت اتاق، ظرف میوه در دستان مادر که جلوی پدر نگه داشته بود همان طور بی حرکت ماند. علی آقا رو به مینا غریب که:

- کجا پدر سوخته؟ باز گند زدی؟

و همزمان با مینو دویدند سمت اتاق. همه این ها فقط چند ثانیه گذشت. نمی دانم کی اما مرجان قبل آن دو خودش را به اتاق رساند و سعی می کرد جلوی مینو و علی آقا را بگیرد.

- مینو مرگ من... مرگ من به این بچه دست زدی نزدی...!

- برو کنار مرجان خانوم، این بچه باید ادب شه.

- این جووری علی آقا؟ این راهش نیست.

- راهشو شما می خوای نشون ما بدی؟...!

صدای باز شدن در دستشوی و بعد بیرون او مدن عباس حوله به دست و سوال مسخره اش در پی آن.

- سر و صدای چی بود؟

مثل کبکی بود که تازه سرش را از زیر برف در آورده باشد. دلم می خواست به حال او بخندم و به حال خودم بگیریم. او دو حس متضاد خونم را به جوش آورد. یک دفعه دیدم ظرف میوه روی پای من کوبیده شد و توانستم به موقع بگیرمش تا واژگون نشود و مادر با خشم رفت سمت اتاق و چنان داد زد که همه سر و صداها خوابید:

- بس کنید دیگه، تمومش کنید، خجالت بکشید، دیگه شکسته، اصلا فدای سرش، با سیاه و کبود کردن اون بچه چیو

می خواید ثابت کنید؟ شما خودتون با این سن و هیکل کلی خطا و اشتباه دارید، کیه که شما رو تو بیخ کنه؟ هیچ وقت شده خودتون این کارو بکنید؟

صدای هق هق آرامی آمد و بعد در بسته شد. نگاهی به عباس انداختم که همان طور حوله به دست جلوی در دستشویی هنگ کرده بود. ظرف میوه را گذاشتم روی میز و بلند شدم که...

- الان هم بلند نمی‌شدی...

نگاهی بهش انداختم اما او نگاهش جای دیگر بود. سعی کردم نشنوم و بی‌خیال باشم اما هر بار انگار یکی میخ برمی‌داشت و می‌گوید به دیوار قلبم. وقتی سمت اتاق می‌رفتم زمزمه‌ای شنیدم که مطمئن نیستم شنیده باشم «بی‌رگ».

پشت در بسته اتاق خبری از مرجان نبود و مینو و علی آقا شرمنده نگاهشان را پایین انداخته بودند و مادر پره‌های بینی‌اش تکان می‌خورد. با دیدن من چشم غره‌ای رفت و آنجا را ترک کرد. من هم مثل همیشه نفهمیدم که از کجا خوردم. اما حس می‌کردم دیگر تحمل آن جو برایم مشکل است. اما دلم پشت در آن اتاق بود، پیش زنی که معلوم نبود هق هق‌اش برای کدام زخم است؟ علی آقا دست مانی را که گریه‌کنان آمده بود آنجا گرفت تا ببرد صورتش را بشورد. مینو هم پشت سر آنها روانه شد. نوبت عباس بود. آمد با همان قیافه‌ی هنگ کرده. پرسید:

- یکی میگه چه خبره؟ مرجان کجاست؟

نه. با همه احترامی که به مرجان دارم دیگر جای من آنجا نبود. انگار یک روانی درون مغزم به عصب‌هایم چنگ می‌انداخت.

- عباس آقا گوشیت باهاته؟

از جیب شلوارش گوشی‌اش را در آورد.

- آره می‌خوای؟

از دستش گرفتم و تند شماره‌ی خودم را وارد کردم و گفتم:

- قبل از اینکه برگردید حتما با من تماس بگیر.

- چی؟

داشتم می‌رفتم که برگشتم و گفتم: مرجان تو اتاقه...

- باشه.

جلوی نگاه متعجب همه ببخشید گفتم و آنجا را ترک کردم.

نمی دانم چه مسافتی را و چه طور رکاب زدم که آن طور آن جا کنار جدول دوچرخه‌ام پخش زمین شده و خودم روی جدول نشسته‌ام و نفس نفس می‌زنم. فقط حالم کمی که جا آمد دیدم شماره‌ی احمد را گرفته‌ام و منتظرم که بردارد.

- الو... الو...

- سلام احمد، چرا بر نمی‌داری این گوشی رو؟

- شرمنده داداش، صدای موسیقی... نشنیدم...

- باشه باشه، صدات قطع و وصل می‌شه.

- تو کجایی؟ مگه قرار نبود بیای؟

- قرار که... الان تو خیابونم...

- کدوم خیابون؟

- آدرس خونه‌ی فراهانی رو به دور دیگه می‌گی؟

- آره آره... داری می‌ای؟ اتفاقاً چند بار سراغتو گرفتم، بهت زنگ هم زدم، جواب ندادی...

داشتم فکر می‌کردم کاش بهتر بود به جای ناگهانی ترک کردن خانه، به بهانه دیدن و کار داشتن احمد بیرون می‌زدم... به هر حال دیدم با آنکه راه دوری در پیش دارم اصلاً حوصله‌ی خانه رفتن را ندارم. حس می‌کردم تنهایی مرا می‌خورد و یک امشب را باید ازش فاصله بگیرم. هر چند جای قبلی جای مناسبی نبود اما شاید خانه فراهانی مرا از این حس و حال خاکستری جدا کند.

به خودم که آمدم دیدم دیگه نمی‌توانم رکاب بزنم و از طرفی حسایی عرق کرده‌ام. به آن مشت سفت چسبیده و کل دخل و خرج لعنت فرستادم و دوچرخه‌ام را جای دنجی در یک کوچه به کرکره‌ی مغازه قفل کردم و رفتم کنار خیابان ایستادم. دو سه ساعتی می‌روم و برمی‌گردم. در ضمن احمد ماشین دارد، من را تا اینجا می‌رساند... امیدوارم نصفه شب دزد هم پیداایش نشود... همان طور که خیالم را از هر نگرانی‌ای خالی می‌کردم ماشینی زیر پایم ایستاد و سوار شدم.

وقتی روبه روی برج ایستادم مجبور شدم برای دیدن نوک برج سرم را آنقدر عقب بدهم که مهره‌های گردنم تهدید بشوند. از لابی می‌گذشتم که نگهبان پرسید:

- امکانش هست بدونم از آشنایان کدام واحد هستید؟

نکند تیپ و قیافه‌ام به کلاس این برج نمی‌خورد؟ این را نمی‌گویم.

- بله حتماً، طبقه بیستم منزل آقای فراهانی.

به نشانه احترام سرش را خم می‌کند و خودش دکمه آسانسور را زد و گفت: خوش اومدید.

- تشکر.

من که از رسیدن بوی عرق تنم به مشام او معذب بودم تقریباً توی آسانسور پریدم. طبقه بیستم که آسانسور ایستاد فرزانه را دیدم که پشت به من رو به در ایستاده بود، احمد هم همان موقع از در آمد بیرون و به محض دیدن من تحویل گرفت. رو به فرزانه گفتم:

- شما می‌رید؟ من به هوای اینکه شماها هستید اومدم.

- شرمنده رفیق.

فرزانه خانوم لبخندی زد و گفت: بچه‌ها رو گذاشتیم خونه مامانم، دیر وقته باید بریم برشون گردونیم.

و خداحافظی گفت و رفت سمت آسانسور. دستم را آرام کویدم به سینه احمد و گفتم:

- باشه بامرام.

صداشو آورد پایین و گفت: به خدا شرمنده، یه کوچولو با فرزانه بحثم شد، مجبورم برم.

ابروهام غیر ارادی بالا پرید.

- مگه شما هم بحث می‌کنید؟

- اختیار داری، مگه ما از فضا اومدیم؟

- سر چی آخه؟

- هیچی فرزانه از فضای مهمونی خوشش نیومد.

از در که باز مونده بود نگاهی به داخل انداختم.

- به نظر بد که نمیاد.

- آره اما نوشیدنی و اینا، هر کی یه طوریه دیگه، فرزانه خوشش نمیاد.

- اما تو که نمی خوری.

- آره. به هر حال خوشش نیومد دیگه، ظاهر خودش هم خیلی با خانم‌های دیگه فرق داشت شاید ترجیح می‌ده جایی باشه که تقریباً همه یه دست باشن.

دو بار دوستانه زد روی شانهم.

- بهت خوش بگذره، قربون شکلت بعدا صحبت می‌کنیم، فرزانه پایین معطله.

- اوکی اوکی، برو، بچه‌ها رو هم از طرف من بیوس.

- باشه حتما.

احمد که رفت داشتم می‌رفتم داخل که صدای ستایش آمد. پرسید: در چرا بازه؟

و بعد خودش ظاهر شد.

- اِه سلام، خوش اومدید.

انگشت اشاره‌اش سمت من بود و در حالی که فکر می‌کرد گفت:

- اسم تون... اسم تون...

- میلاد هستم، بهبهانی...

- آها، خیلی خوش اومدی، بیا داخل.

جلو آمدن دستش غافلگیرم کرد. بعد مکثی باهاش دست دادم. و بعد از اینکه پروسه‌ی دست دادن تمام شد رفتم داخل.

- راحت باش میلاد جان، هر جا راحتی بشین، بچه‌ها همه هستن.

ذهنم قفل کرده بود روی جانی که به اسمم چسباند. نه اینکه ندیدم بیدید باشم، فقط عادت نداشتم به این چیزا. خودش رفت یک سمت دیگه، تازه یاد عرق تنم افتادم و دوباره معذب شدم. به خانمی که از کنارم رد می‌شد گفتم: ببخشید.

ایستاد و برگشت سمتم، موهای مشکلی و بلندش که باز گذاشته بود، بعد از حرکت سرش آرام روی شانه‌هایش افتاد و مجموع چند بوی خوش عطر و لوسیون زنانه توی مشامم پیچید. لبخندش لالَم کرد.

- جانم؟

حس کردم قلبم افتاد پایین. امشب انگار اینها بازی‌شان گرفته. با لبخند و تعجب نگاهم کرد. من دست از زل زدن به چشمای کشیده‌ی مشکلی‌اش برداشتم و سعی کردم صدای خفهام را بکشم بیرون. با تک سرفه‌ای صدایم را صاف کردم.

- مشکلی دارید؟

- شما می‌دونید سرویس بهداشتی کدوم سمت؟

لبخند دندان‌نمای زیبایی زد، دیگر از دندان‌های زیبای یکدست و سفیدش چیزی نمی‌گویم.

- بله، تو راهرو سمت چپ، در دوم.

- بسیار تشکر.

- خواهش می‌کنم.

باز دندان‌هایش را به نگاهم ارزانی کرد و رفت سمت میز بار. من هم تقریباً تا دستشویی دویدم. قصد داشتم آبی به سر و صورتم بزنم اما با دیدن آن همه عطر و ادکلون جلوی آینه انگار به من شمش طلا داده باشند. بعد خوش عطر کردن خودم با احساس بهتری رفتم توی سالن و این‌بار چشامم بهتر کار کرد، جمعیت زیادی نبودند، یه عده زن و مرد که غریبه بودند بقیه هم بچه‌های شرکت. فرزین آقای خوشتیپ اتو کشیده در یک کت و شلوار طوسی سیر مثل یک پارچه آقا نشسته بود و پا روی پا انداخته بود، داوود هم کنارش نشسته بود و داشت برای خودش میوه پوست می‌کند، یک صندلی کنار داوود خالی بود نشستم و اول با داوود بعد فرزین دست دادم، حتی سمیه خانوم هم آمده بود. صندلی‌ای را اشغال کرده بود که دقیقاً رو به روی فرزین بود، اما بیچاره خبر از کوری فرزین نداشت. کنار سمیه دختری نشسته بود و با هم گرم صحبت بودند، نگاهی به شباهت‌های جزئی چهره‌شان انداختم اما مغزم ارور داد و گشتم دنبال آن پری خوشگل. چشمام سالن را دور زد و او را کنار میز بار، در حالی که

ظرفی را پر از چیپس می‌کرد و می‌داد دست دختری پیدا کردم. حواسم پی او بود که سایه‌ای مزاحم دیدم شد، با بلند کردن سرم دیدم فراهانی با آن لبخند معروفش است. بلند شدم و باهاش دست دادم. دستم را به گرمی فشرد و گفت:

- خیلی خوش اومدی بهبهانی.

- ممنون.

- منتظرت بودیم.

- لطف دارید.

- به به چه عطری زدی، من این عطر و خیلی دوست دارم.

و خندید. در حال رفتن سمت مرد مسنی که آنطرف‌تر بود گفت: از خودت پذیرایی کن.

روی صندلی وا رفتم، مردمک چشمانم سرگردان چپ و راست می‌شد، آنقدر گیج بودم که نمی‌دانستم بی‌ریا حرف زده یا متوجه شده و کنایه زده؟! به خودم و دوچرخه و هوا و تمام بدبختی‌ها لعنت فرستادم اما وقتی دوباره چشمانم آن پری زیبا را گرفت همه چیز از یادم رفت و بلند شدم.

- داوود چیزی می‌خوری؟

- من خوردم، تو به خودت برس عزیزم.

داشتم می‌رفتم که داوود خندید و گفت:

- ممنون فرزین هم چیزی نمی‌خواد.

برگشتم نگاهم را بین داوود و فرزین تاب داد و گفتم: آها تو چیزی می‌خوای؟

فرزین لبخند شیک و پیکی زد و گفت: نه ممنون خوش باش.

برگشتم و لعنت فرستادم به فرزین و داوود و همه آن‌هایی که امشب را می‌خواهند از دماغم در بیارند. رفتم سمت میز و یکی از ظرف‌های خالی که گوشه بار بود را برداشتم و دوتا لقمه گذاشتم توش و کنارش هم کمی ماست و چیپس برداشتم که برگشت سمتم و لبخند دل‌کشی زد که من نگاهم را دزدیدم.

- شما از دوستای کاظم هستی؟

- دوست، خوب...

زیتونی برداشت و گذاشت دهندش و نگاه من در تعقیب حرکت زیبای جویدن او بود و یادم رفت حرفم را کامل کنم. نمی‌دانم ستایش از کجا پیدایش شد، بلوز زرد رنگش را با تاپی سرخابی عوض کرده بود.

دستش را گذاشت پشت سر پری و گفت:

- میلاد جان یکی از کارمندای خوب شرکت کاظم جوئه.

دختر با چشمانش خندید و گفت: خیلی هم خوبه.

ستایش با دست به دختر اشاره زد و گفت:

- ایشون هم افسانه، دوستم هست، یه دختر گل و دوست داشتنی، چند وقتی از آلمان برگشته.

- بسیار عالی، تشکر از معرفی دوست... تون

نزدیک بود از دهانم بپرد دوست زیباتون.

افسانه دستش را آورد جلو.

- خیلی از آشنایی باهات خوش وقتم میلاد جان.

دستم را گذاشتم توی دست گرمش، محکم و دوستانه دستم را فشرد و رها کرد. اینها چرا به فکر قلب من نیستند؟ افسانه با عشوه ذاتی که درون تک‌تک حرکاتش بود، موهای جلوی چشمش را آرام کنار زد و با گفتن «فعلا» همراه ستایش رفت. مثل ندید بدیده‌ها زل زده بودم به قوس کمرش که پیراهن مشکی‌اش بی‌منت به تماشا گذاشته بود. پیراهن تنگش تا روی زانوش می‌رسید و آستین سه ربع بود و یقه‌ی گردش کمی باز بود با این حال به نظرم معقول و برازنده‌اش بود. افسانه... واقعا مثل یک افسانه خیالی است...

دیدم زیادی آنجا ظرف به دست ایستادن و تکرار کردن اسم یک پری خوشگل مضحک است. رفتم سر جایم نشستم. نگاهم افتاد به سمیه که فرزین را می‌پایید. فرزین نگاهش به رقصنده‌های وسط سالن بود. من هم مث او زل زدم به زوج‌هایی که به

زیبایی می‌رقصیدند. و سعی کردم آن پری افسانه‌ای را هم پیدا کنم. وقتی لباس بعضی از دخترها را که بدون وسواس و آزادانه تن کرده بودند می‌دیدم، به فکر افتادم که زمان چه قدر می‌تواند همه چیز را تغییر بدهد...

یک پیراهن بلند سبز آستین کوتاه وسط اتاق افتاده و یک هیکل گوشتالود آن طرف‌تر توی خودش جمع شده و چنان حق‌هق می‌کند انگار مادرش مرده باشد. داد و فریاد و تحکم دقایق پیش هنوز در گوشم است:

- نه خیبر، این لباسو نمی‌پوشی، به جشن هم نمی‌ری، باشه که مادرت زهرا را می‌شناسه، اصلا دختر پیغمبر هم باشه تو به این جشن نمی‌ری، استغفرالله، همین مونده که این لباس جلف رو بپوشی...

کار هر روز مینو می‌شود گریه و زاری، روز اول به مدرسه نمی‌رود، روز دوم هم نمی‌رود، روز سوم هم به مدرسه نمی‌رود، همان روز زهرا به خانه ما می‌آید، البته ساعتی که پدر نیست، می‌روند تو اتاق مشترک مینو و مرجان، البته مرجان را بیرون می‌کنند. ساعتی پیچ‌پیچ می‌کنند، زهرا قصد رفتن می‌کند، مادر از او تشکر می‌کند که آمده و مینو را از آن حال و هوا در آورده، اما تا پای زهرا از در بیرون می‌رود مینو می‌زند زیر های‌های گریه، گریه‌هایی به مراتب سوزناک‌تر، این بار انگار که نه تنها مادرش بلکه پدر و همه‌ی اقوامش با هم یکجا مرده باشند. مادر می‌رود تو اتاق و در را می‌کوبد و سر و صدا راه می‌اندازد که «چته دختر؟ آبرو حیثیت نداشتی برای ما، چه مرگته؟ فقط برای جشن این قدر زاری می‌کنی؟» مینو در جواب فقط می‌گرید و سبب خشم مادر می‌شود و مادر می‌افتد به جانش، آن قدر که دست خودش هم از زدن درد می‌گیرد. مرجان مدام لب پایین‌اش را گاز می‌گیرد و آخر می‌زند زیر گریه. این یکی را دیگر چه گزیده. بلند می‌شوم و می‌روم آشپزخانه درست جایی که او آنجاست. بازوانش را می‌گیرم، با اینکه دوسال از من بزرگ‌تر است تقریباً هم قد هستیم. تو چشم‌های خیسش نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- از اینکه مینو خوب خورد ناراحتی؟

سرش را بالا پایین می‌کند که من هیچ نمی‌فهمم این یعنی آره یا نه؟ کمی فین فین می‌کند. بعد نگاهش را می‌اندازد تو نگاهم و می‌گوید:

- میلاد من یه چیزی رو می‌دونم که نمی‌تونم به کسی بگم.

اخم می‌کنم

- یعنی چه چیزی؟

- آگه به تو بگم قول می‌دی به کسی نگی؟

برای رضایتش مثل هر وقت که قول می‌دادیم دستم را جلو بردم که قول بدهم اما تا صدای در اتاق آمد دوید سمت دستشویی. روز چهارم هم مینو به مدرسه نرفت، غذا هم نمی‌خورد، سینی‌های غذایی که مادر می‌برد دست نخورده برمی‌گشت. من ترسیده بودم نکند مینو بمیرد، هر جوری حساب می‌کردم مثل شترها که در مدرسه خوانده بودیم نه کوهان داشت و نه ذخیره غذایی، برای همین یک لقمه پنیر گرفتم و رفتم داخل اتاق جلویش زانو زدم و لقمه را سمتش گرفتم. سرش را از روی دستانش برداشت و بینی‌اش صدادار بالا کشید. صورتش وحشتناک شده بود، چشمانش گود رفته و رد اشک‌های پی‌درپی روی گونه‌اش شوره زده بود. بینی‌اش سرخ شده بود. با نگرانی و وحشت نگاهش کردم لقمه را نزدیک‌تر بردم و گفتم:

- بخور وگرنه می‌میری ها.

یکباره نفهمیدم چه شد. یک پایش جلو آمد و من پرت شدم سمت دیوار، درد عجیبی تو شکمم پیچید. فریاد زد که:

- تو هم بزرگ شی یه عوضی می‌شی. م...م...

حرفش را خورد. من نمی‌توانستم نفس بکشم و به خودم می‌پیچیدم. چهار دست و پا خودش را رساند بالا سرم و با وحشت تکانم داد، کبود شده بودم... در باز شد و مادر هراسان آمد داخل، مینو به موهایش چنگ می‌انداخت و گریه می‌کرد. چشم‌های مادر با دیدن من از حدقه بیرون زد. کم مانده بود سگته کند، خم شد روی من بعد یورش برد سمت مینو، به صورتش چنگ انداخت و فریاد زد «چی کار کردی ذلیل شده؟» مینو آخ گفت و خودش را کشید عقب. فقط شانس آوردیم پدر نبود و مادر ماست‌مالی کرد که بچه‌های کوچی سر به سرم گذاشته‌اند. روز پنجم من هم خانه‌نشین شدم، مدرسه نرفتم و استراحت کردم. مادر مینورا سرزنش کرد و گفت برود شکر کند که بلایی سر من نیامده، و تهدیدش کرد که اگر به دیوانه‌بازی‌هایش ادامه بدهد حتما به پدر خواهد گفت. راستش من هم دلم خنک شد، بابت دردی که کشیده بودم از دستش خشمگین بودم و چون زور من بهش نمی‌رسید از تهدیدهای مادر خوشحال شدم. هر چند خوشحالی‌ام طولی نکشید و جایش را به عذاب وجدان داد. آن روز پدر که برگشت خانه یک راست رفت اتاق مینو و غریب که مدرسه نمی‌ری نه؟ چه بهتر بیا اینم برای تو. و پرونده‌اش را کوییده بود تو صورتش. روز ششم مادر یک سگته خفیف را رد کرد. از من پرسید:

- صدای این دختره نمی‌آد تو ندیدیش؟

- کی مینو؟ نه...

شانه‌ای هم بالا انداخته بودم. مادر رفت در دستشویی را باز کند که هر چه زور زد دید در تا نیمه باز می‌شود. خط و نشان کشیده بود برای مینو که «چرا پشت در دستشویی نشسته‌ای؟ برو کنار تا نیامدم سیاه و کبودت نکردم» و یک هل محکم‌تر داد و با پیکر گوشتالو مینو رو به‌رو شد که پشت در دراز به دراز افتاده و از گوشه‌ی دهانش کف بیرون زده بود. با صدای جیغ مادر من دویده بودم. فقط دیدم که محکم به صورتش چنگ انداخت و پس افتاد. من توی کوچه می‌دویدم و اسم مرجان را صدا می‌زدم و هن هن می‌کردم. دختری را دیدم که مرا به مرجان نشان داد. مرجان دویده سمتم و گفت:

- وای چی شده میلاد؟

من زدم زیر گریه با دستم جای نامعلومی را نشان دادم و فقط توانستم بگم: مامان... مینو...

مرجان کوبید بر سر خود و سمت خانه دویده.

مادر سگته را رد کرد و دکترها معده‌ی مینو را شستشو دادند، گفتند که تعداد زیادی قرص خورده بود و به موقع رساندیمش. دیگر چیزی نبود که بشود از پدر پنهانش کرد. پدر در خانه شده بود برج زهرمار، می‌گفت نمی‌خواهد چشمش به مینو بیفتد. به مادر گفته بود «اولین خواستگاری که آمد می‌فرستی بره از خانه.» دایی ناصر باز وساطت کرده بود، مینو را برد کلاس خیاطی ثبت‌نام کرد که هم او مشغول باشد و فکر و خیال نکند، هم کمتر جلوی پدر آفتابی شود. دستش درد نکند، تدبیر درستی بود روز به روز پدر آرام‌تر شد و کم‌کم انگار حافظه‌اش اتفاق آن روز را از یاد که نبرد اما در ذهنش کمرنگ کرد. یک روز که نشسته بود و روزنامه می‌خواند، رو به من و مرجان که با هم بحث می‌کردیم گفت: «شما دو تا هم ادا اصول بیابید پرونده‌تون رو بیرون می‌کشم، حواس‌تون باشه.»

- حواست هست؟

- چی؟

- می‌گم تو هیپروتی‌ها.

- دست شما درد نکنه.

- آخه دو ساعته صدات می‌کنم.

- چی می‌گی؟

- می گم تو هم میای برقصیم؟

- نه دست شما درد نکنه. تو که می دونی من تویه خانواده تقریبا مذهبی بزرگ شدم، رقص بلد نیستم.

دستم را می گیرد و می کشد:

- پاشو بابا، بلد بودن نمی خواد که، هر مدلی خودتو تکون بدی حسابه.

می خواهم بگویم برود با فرزین برقصد و دست از سر من بردارد اما می بینم فرزین پیدایش نیست. آخر مرا می برد وسط و خودش با آهنگ می رقصد و من فقط آن وسط ایستاده ام و دست می زنم. نگاهم هم سرگردان هر سورا می کاود و بی نتیجه می ماند. خلاصه آن که چشمانم دوباره آن پری افسانه ای را ملاقات می کند و با دقت بیشتری اسکنش می کنم. پوستش کمی تیره است، لبانش کمی بزرگ است اما به نظر نمی رسد مصنوعی باشد. بینی اش اما تراشیده شده است. خلاصه اینکه دل مرا برده. اما تمام امیدواری ام برای همان شب و وقتی رو به رویم قرار داشت بود که شاید معجزه شود و هم کلام شویم، وگرنه او هم می رفت در لیست سیاه عشق های یک روزه من، نه دیگر او را خواهم دید، نه آن قدر جسارت دارم که سراغش را از ستایش بگیرم. با داوود رفتیم روی تراس تا سیگار بکشد. سیگارش را که می کشد ته اش را پرت می کند تو کوچه، نگاهش می کنم. می پرسد:

- داخل نمیای؟

- نمی دونستم سیگار می کشی.

- دست بردار، بابابزرگ نشو.

- فقط سوال پرسیدم.

- جهت اطلاع می کشم، تو شرکت نه. حالا میای داخل؟

- تو برو، بابابزرگ یه کم هوا می خوره میاد.

خندید و داخل رفت. روی صندلی نشستم و به ماه نگاه می کردم که آقای خط اتو، گوشی به دست تو تراس آمد.

- تو اینجا چی کار می کنی؟

- همون کاری که تو می کنی.

- پس کو گوشت؟

- چی؟

رفت لبه تراس پشت به من مشغول صحبت با تلفن شد. من همان طور نگاهش می کردم. من چه خصومتی با این موجود داشتم؟ جوابی برای سوالم ندارم برای همین بی خیال می شدم و بهش نگاه می کنم که تکیه داده به تراس و با آن ور خط صحبت می کند. یک دفعه دلم می خواهد با یکی راجع به اون پری افسانه ای صحبت کنم. مسلماً فرزین گزینه مناسبی نبود اما یکبارہ زد به سرم و گفتم شاید فرزین در این موارد با تجربه هم باشد. در آن لحظه بهترین کار به نظرم همان بود. وقتی گفتگویش تمام شد، سمت در می رفت که سرفه ای کردم و گفتم: می گما...

ایستاد و پرسید: می گی؟

اعتراف می کنم قیافه ی سوالی اش بامزه شده بود. آدم هی دلش می خواست تو استفهام قرارش بدهد. زورکی خندیدم و گفتم: آره می گم، یعنی یه چیزی می خوام بگم.

- خب بگو.

- نمی شینی؟

- خیلی طولانیه؟

- بستگی به این داره چه قدر بتونیم هم صحبت خوبی باشیم!

صندلی روبه رویی ام را اشغال می کند و دستش را می گذارد روی میز.

- بفرما.

- خوش می گذره؟ یعنی منظورم اینه از جشن خوشت اومد؟

ابروهایش به هم نزدیک می شود و می گوید: چی می گی؟ آره خوبه.

دیگر نمی دانم چه بگویم. دست از حاشیه رفتن می کشم.

- یکی از دوستای ستایش خانوم... دیدیش؟

- ابروی چپش را می دهد بالا و می گوید: کدوم شون؟

- اسمش افسانه‌س.

- خب؟

- خیلی دختر جذابی، نه؟

آن یکی دستش را هم می گذارد روی میز و می آید جلو به چشمانم نگاه می کند و شمرده می گوید: می شه حرفاتو خلاصه کنی؟

توی دلم بهش می گویم هو یچ، نه اصلا سیب زمینی بی احساس. نفسم را با غیظ فوت می کنم بیرون و می گویم:

- خب... خب من ازش خوشم اومده.

می خندد، نگاهم می کند دوباره می خندد. بعد در حالی که چشمانش می خندد می گوید:

- نکنه می خوای من برات برم خواستگاری؟

و باز می خندد.

خودم را جمع و جور می کنم. نتیجه‌ی صحبت آنچه که پیش بینی می کردم نشد. خودم را گم می کنم. می گویم:

- نه چنین فرمایشی ندارم، فقط گفتم با یکی راجع بهش صحبت کنم.

- فکر می کردم به داوود نزدیک‌تری تا من.

- موقعیت و این حرفا...

سرش را تکان می دهد و می گوید.

- از من به تو نصیحت، خواب خرگوشی نبین.

- یعنی چی؟

- تو می دونی دختره تو آلمان تحصیل کرده؟ داره تز دکتراشو آماده می کنه. از لحاظ ظاهر و اینا هم که خودت دیدی، پدرش

هم تاجره...

نمی‌دانم این همه اطلاعات را از کجا آورده اما می‌پریم بین حرفش.

- به نظر تو این چیزها مهمه؟

سرش را حین خندیدن تکان می‌دهد و می‌گوید: پس از نظر تو چه چیزایی غیر اینها مهمه؟

می‌خواستم بگم صداقت، عشق، دوستی اما مهلت نداد و گفت:

- یه مثال معروف هست که می‌گه کبوتر با کبوتر باز با باز... از نظر من برو دنبال یکی باش که مدل خودت باشه آقا میلاد.

نمی‌دانم چرا اینقدر تند شده است؟ بلند شد و رفت. من ماندم و کلی حس سرکوب شده. حسابی زد تو بر جکم. بلند می‌شوم در تراس را باز می‌کنم پرده را می‌زنم کنار و دنبالش می‌گردم، کار سختی است چون چراغ‌ها خاموش شده و رقص نور می‌زند. اما آخر پیدایش می‌کنم که در حال رقصیدن با ستایش است. و چشم ازش بر نمی‌دارم. آن قدر زیبا و پرشور می‌رقصد که همان جا سرپا می‌ایستم و نگاهش می‌کنم تا وقتی که چراغ‌ها را روشن می‌کنند و رقصنده‌ها متفرق می‌شوند. بعد صرف شام داوود قصد رفتن می‌کند. ستایش رو به مهمان‌ها می‌گوید هنوز کلی برنامه دارند و خواهش می‌کند که بمانند. من خیلی دوست دارم بمانم اما از آن جایی که احمد نیست و دوست ندارم برای رساندن به فرزین رو بیندازم مجبورم با داوود بروم. موقع رفتن با فراهانی و ستایش دست می‌دهم و آرزو می‌کنم زندگی خوشی در کنار هم داشته باشند. آنها تشکر می‌کنند. افسانه کنار ستایش ایستاده، دستم را جلو می‌برم.

- دیدن شما هم سعادت بوده.

با محبت لبخند می‌زند.

- اوه عزیزم مرسی، منم خیلی از دیدنت خوشحال شدم.

و دستم را به گرمی می‌فشارد. آخرین نگاه را به پری افسانه‌ای می‌اندازم و با داوود از آنجا می‌روم. فکر می‌کنم افسانه برایم افسانه شود. اصلاً فرزین راست گفته من کجا و او کجا؟ اما وقتی یاد صحبتش موقع خداحافظی می‌افتم خیال‌باف می‌شوم. آن همه مهر و محبت، لبخندش، اوه عزیزم گفتن شیرینش، ابراز خوشحالی‌اش، می‌شود پتوی گرم و آرامش‌بخشی که روی خیالاتم می‌کشم. داوود سیگار می‌کشد و خاکسترش را از شیشه می‌تکاند. فکر می‌کنم که چرا این قدر بی‌جنبه‌ام! می‌رسیم به جایی که دوچرخه‌ام را بستم. ازش تشکر می‌کنم اما می‌گوید «نه بابا» و پیاده می‌شود، صندوق عقب را باز می‌کند دوچرخه را می‌تپانیم در صندوق پراید. نیمی بیرون می‌ماند و با کش‌های مخصوصی که دارد محکم‌ش می‌کنیم، در هم نیمه باز می‌ماند و

مرا می‌رساند تا خانه. خیلی لطف کرد اما دست از تعارف کردن بر می‌دارم و خدا حافظی می‌کنیم. خلوت‌م را می‌خواهم چون ذهنم تمایل عجیبی به مرور کردن امشب و افسانه دارد. دو چرخه‌ام را کج از در داخل می‌برم. یک چرخش پایین پله‌ها می‌ماند و چرخ جلوروی پله سوم. چرخش را نگاه می‌کنم که خیلی کثیف و گلی نباشد که باز منیژه خانم بیاید غر بزند که پله‌ها را کثیف کردی و یک فکری به حال دو چرخه‌ات بکن. در را می‌بندم، دارم می‌روم بالا که برق خانه منیژه خانوم روشن می‌شود. همین را کم دارم. برای در رفتن از یک بازجویی خسته‌کننده پله‌ها را دوتا دوتا می‌دوم و سریع کلیدم را از جیبم بیرون می‌کشم و خودم را می‌اندازم در خانه، بعد نفس عمیقی می‌کشم و دستم دنبال پرز می‌گردد...

- خوشحالم که قبل رفتنت تونستیم دوتایی صحبت کنیم.

بر می‌گردد و نگاهی به شوهرش که کمی دورتر کنار چمدان ایستاده نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

- کاش بیشتر می‌موندی.

- که تو یه بار هم زنگ نزدنی بگی آبجی کوچیکه حالا که تهرونی یه بعد ظهر بیا بیرون بریم؟ خودمون دوتایی؟

- باز هم کوتاهی از من بود، اما خب دو روز هم که نشد سفر. اونم بعد این همه سال؟

- سه روز.

- امروز که داری می‌ری حساب نیست.

به لبخندش که نگاه می‌کنم خوشحال هستم که بهترین خواهر دنیا را من دارم. بازوهایش را می‌گیرم.

- مرجان تو هنوز نگرانی؟

کمی فکر می‌کند و می‌گوید: الان دیگه قبل از نگرانی‌های خودم نگران توام میلاد.

دستش را روی دستم می‌آورد. بعد آرام دستم را با هر دوتا دستش می‌پوشاند.

- میلاد تصور نمی‌کنی زیادی زندگیت رو پیچیده کردی؟

- تقصیر من نیست، کلاف این زندگی خودش کش اومد و این قدر پیچ و تاب خورد که گره کور شد.

- هر چیزی بالاخره یه راهی داره، عزیزم راهشو پیدا کن. بابا دشمن خونی ما نیست.

- چون ما همونی نبودیم که اون می خواست، نتونست دوست مون داشته باشه.

پلک هایش آرام باز و بسته می شوند: چرا دوست مون داره، منتها به روش خودش.

چون این حرف برام باور پذیر نیست می گویم: بی خیال زمان زیادی نداریم بهتره حرف های خوب بزنینم.

- باشه.

خندید و گفت: شماره مو داری دیگه؟

- آره زنگ بزنی و خبرای خوب بده.

- ان شالا... تو هم زنگ بزنی ها.

- حتما.

دستم را دور شانهاش حلقه می کنم و سمت عباس می رویم که دارد ساعتش را نگاه می کند. باهاش دست می دهم و ازش می خواهم باز هم تهران بیانند. زیاد صمیمی نیست و گرم نمی گیرد. فقط یک قول الکی می دهد و می رود که بارها را تحویل بدهد.

نگاه می کنم به چشم های مهربانش و می گویم: یادته؟

از دنیای خودش بیرون می آید.

- چیو؟

- قبلاها رو؟

- آره مگه می شه یادم نباشه؟

و دوستانه می کو بد روی بازویم و نگاهش را می گیرد. اما من زل می زنم به چشمانش که کم کم نم دار می شوند و چانه اش می لرزد.

- دختر لوس.

اشکش روی گونه اش می افتند.

دست‌هایم را باز می‌کنم و می‌گویم: بیا اینجا.

و او جا می‌گیرد تو بغلم و من دستانم را دورش محکم می‌کنم.

- کاش وقتی مینو اینا اصرار کرده بودن می‌ذاشتم اونام بیان.

- هییش، اشکال نداره.

- از طرف من ببوس شون.

روی سرش را می‌بوسم و همان‌طور تو بغلم می‌ماند. یک بغل طولانی که فکر می‌کنم هم حال او را هم حال من را خوب می‌کند. وقتی پروازشان را اعلام کردند عباس آمد و گفت:

- خدای من تمومش کنید.

مرجان اخم ساختگی‌ای تحویلش داد و گفت: حسود.

و دوباره برگشت سمت من.

- هر چی شد بهم زنگ بزن ها.

- چشم داداشی.

نم چشمانش را می‌گیرم. عباس کمی اخم کرده بود. بهش با تحکم ساختگی گفتم:

- مواظب آبیچی ما باشا.

- تا حالا بودم و بازم هستم.

و زورکی لبخند می‌زند. دوباره با او دست دادم و مرجان را بغل کردم. همان جا ماندم و رفتن‌شان را تماشا کردم. از پشت شیشه با لبخند برام دست تکان داد. من هم دستم را بالا بردم و آنقدر تکان دادم که نگاهم تو جمعیت گم‌شان کرد...

مرجان برگشت و نگاهم کرد.

- چی شده هی پشت سرتو نگاه می کنی؟

- می ترسم یکی بیاد و حرفامونو بشنوه.

- نترس، چرا این مدت همهش ناراحت بودی، بابت چی می خواستی ازم قول بگیری؟

- مینو... مینو

- مینو چی؟

- دربارهی مینوئه...

- خب؟

یک دفعه چشمانش یه حوض پر از آب می شود. چانه اش می لرزد و می گوید:

- دیگه، دیگه نمی تونم پیش خودم نگاهش دارم.

- چیو؟

- چیزایی که راجع به مینو می دونم، اتفاقیی که براش افتاده، رو قلبم سنگینی می کنه میلاد.

از کنار در می کشم اش کنار، آرام در اتاق را می بندم.

- بذار باز باشه اگه کسی اومد ببینیم.

نشاندمش لبه ی تخت.

- کسی نمیاد، حالا بگو.

- قول دادی ها.

دستش را فشردم و گفتم: قول!

- مینو... اون... چه طوری بگم... با یکی دوست بود.

- پسر؟

با خجالت نگاهم می کند و می پرسد: می دونستی؟

- یه چیزایی...

- از کجا؟

- گاهی تلفنی باهاش صحبت می کرد.

انگار حرف زدن برایش راحت شد.

- مینو خیلی دوستش داشت. خیلی. با پسر دوست شد. با هم حرف می زد. پارک می رفتن. به مینو گفته بود تو دختر خیلی خوبی هستی، خوشگلم هستی اما اگه وزنت رو کم کنی بیشتر به چشم من خوشگلی. همون شد مینو با اشتیاق رفت رژیم گرفت. خوشحال بود که با اون پسر دوسته و همچنان سخت رژیم می گرفت، اگه یادت باشه.

- یادمه.

- تا اینکه بعد چند وقت پسر می گه می خواد با مینو صحبت کنه، و مینو اصلا فکرش رو نمی کرد اون بخواد ولش کنه. بعد اون، حال مینو خیلی خراب می شه، دوباره می افته به پر خوری کردن، حتی بیشتر از قبل می خورد.

- تو اینا رو از کجا می دونی؟

سرش را می اندازد پایین.

- کاش نمی دونستم. اتفاقی دفتر خاطراتشو پیدا کردم. به بار هم قبل اون اتفاق، وقتی از مدرسه بر می گشتم، تو پارک دیدمش که با زهرا دعوا می کرد.

- زهرا؟ اون که دوست جون جونیش بود.

- آره، همهش تقصیر اون دختره س.

- چی؟

با دو دست اشک هاش را پاک می کند اما بی فایده است چون اشک هاش پشت هم می بارد.

- اینکه اون بلا سر مینو اومد. اون روز تو پارک به هم بد و بیراه می گفتن. مثل اینکه پسره با زهرا دوست شده بود به همین خاطر با مینو بهم زد.

- باورم نمی شه.

- مینو تو پارک به صورت زهرا سیلی زد. زهرا هم پرید سمتش، به مینو فحش داد و گفت که صابر از اول از اون خوشش می اومده و مینو خودشو آویزون کرده بود. بعد اون روز بود که مینو اون کارو باخودش کرد.

یک دفعه دستانش را گذاشت رو چشمانش و گریست.

- اون قدر ترسیده بودم که حتی نرفتم جلو از خواهرم دفاع کنم، مثل ترسوها پشت دیوار قایم شدم و فقط تماشا کردم.

دستم را گذاشتم رو شانه اش.

- کاری از تو بر نمی اومد.

آه بلندی کشید.

- اما ما نباید اینا رو به پدر بگیریم؟ یا مامان؟

هراسان دستم را چنگ زد.

- نه تو قول دادی. مامان بدون حتما به بابا می گه، بابا که بدونه همه چی بدتر می شه.

آن طور که او دستم را می فشارد این راز هم رفت روی رازهای دیگر خاک بخورد...

بلند می شوم و الکی تو یک وجب خانه قدم می زنم. از تلویزیون یک فیلم خارجی پخش می شود، پسر زل زده تو چشم های

دختره و با احساس می گوید: تو خیلی زیبایی.

خنده ام می گیرد. به دختر نگاه می کنم که پوست تیره رنگی داره، بیش از حد لاغر است، بینی بزرگی دارد و چیز جالب توجهی

تو صورتش نیست، از اعتماد به نفس این ها خوشم می آید. آن وقت خانم های ما می رن کل صورتشان را جراحی می کنن و با

آرایش می پوشانند بلکه مردا بپسندند. رویم را از تلویزیون می گیرم. هوا خیلی گرم شده، این کولر هم هنوز سرویس ندادم.

می روم سمت پنجره و تا آخر بازش می کنم. این کامران هم که دوباره زیر آواز زده است. اپرای این که شروع می شود من باید

بنشینم و مثل یک کتری بجوشم و هیچ کس هم نباشد که خاموشم کند. کاش می شد من این قدر حرص زندگی دیگران را

نخورم، اگر زندگی‌شان را با زندگی خودم مقایسه نکنم شاید ممکن تر شود. اصلاً تقصیر نسترن خانوم است. چطور مرد نامطمئنی مثل کامران را این قدر تنها می‌گذارد؟ که چی؟ هر هفته می‌خواهد کامیار را ببرد کرج تا پدر و مادرش نوه‌شان را ببیند؟ به خیانت‌های کامران نمی‌ارزد. لعنت به من که برگشتم به خانه اول، لعنت به این هوای گرم. فقط زیرپیراهن تنم است که آن را هم از تن در می‌آورم. شاید بهتر باشد یک دوش آب یخ بگیرم. می‌روم پرده را کنار می‌زنم، نگاهی به کوچه خلوت می‌اندازم، نه خبری از بچه‌هاست نه دیگر ماجراجویان کوچه. باز یک جمعه خلوت و خالی، اما نه صبر کن ببینم. اون نسترن خانوم نیست که می‌آید و دست کامیار توی دستش؟ ولی الان باید کرج باشند. سریع برمی‌گردم و به پنجره اتاق کامران نگاه می‌کنم. دیگر نمی‌خواند اما از حضور معشوقه‌اش در خانه تقریباً مطمئن هستم. نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم نسترن خانوم نباید با چنین صحنه‌ای رو به رو شود؟! یعنی چه عکس‌العملی نشان می‌دهد وقتی...

صدای زنگ در... باز منیژه خانوم؟ می‌روم تلویزیون را که یکریزورور می‌کند خاموش می‌کنم.

- بیا راحت شدی؟

خم می‌شوم و زیر پیراهن به دست می‌روم از پنجره‌ی اتاقم نگاه به کوچه می‌اندازم. دهنم خشک شده، نمی‌توانم آب دهنم را قورت بدم. نسترن خانوم پشت در رسیده و درون کیفش را در پی کلید می‌کاود. کامیار این پا و آن پا می‌کند. شاید من بتوانم جلوی یک فاجعه را بگیرم. صدای دهنم فضولی می‌کند «تا به حال کم جلوی این فاجعه رو نگرفتی که» اما اعتنایی نمی‌کنم و تند در حالی که پیراهن می‌پوشم می‌دوم سمت در. در را که باز می‌کنم یکه می‌خورم.

- این چه وضع و شکلیه؟ چرا دکمه‌ها تو شنبه یکشنبه بستی؟ توالتی این قدر در می‌زنم؟

الان چه وقت آمدن نیما است؟ از روی شانه‌اش به کوچه نگاه می‌کنم نسترن خانوم کامیار را می‌فرستد تو، خودش هم بعدش می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد. فکر می‌کنم دیگر برای هر کاری دیر شده باشد.

- دستتو برداری من میام تو.

تازه نگاهی به نیما می‌اندازم و متوجه چشم‌های سرخ و متورم‌اش می‌شوم. دستم را از روی در بر می‌دارم و می‌گویم: بیا داخل، چه وضع خودته؟

سمت نزدیک‌ترین مبل می‌رود، پوزخند می‌زند و می‌گوید، از دکمه‌های شنبه یکشنبه تو بهتره که. با اون پیژامه‌ت...

- پیژامه مو چشه؟ نکنه مثلاً مثل تو جای پیژامه شلوارک بپوشم با کلاس می‌شم؟

روی مبل ولو می شود. در را که می بندم صدای جیغ گوشخراشی از خانه کامران می آید و بعد سکوت می شود. بالاخره اتفاق افتاد. دکمه های شنبه یکشنبه ام را که باز می کنم می بینم از بس هول بوده ام آستین زیر پیراهنم را تو گردنم انداختم. میلاد می زند زیر خنده و خنده اش آن قدر کش می آید که من حین درست پوشیدن زیر پیراهنم یک کوفت آبدار حواله اش می کنم. اما خنده اش به سکوت ناگهانی تلخی منتهی می شود. بلوزم را گلوله می کنم و سمتش پرت می کنم. باز هم مثل گذشته ها نیست. الان باید دستش را دراز می کرد و با مهارت شلیک مرا می گرفت و نمی گذاشت گل شود. می روم برای خودم یک لیوان آب خنک بریزم، برای او هم می ریزم، جلویش رو میز می گذارم و می گویم: چه مرگته؟

- یه مرگ عجیب.

انگار با خودش حرف می زند.

- خب توضیح بده ما هم در جریان باشیم بدونیم کی برات حلوا بپزیم؟

نگاهم می کند. با مکث، بعد نگاهش را می گیرد. من حواسم پیش نسترن خانم است. نیما کمی فکر می کند و می گوید: می خوام برای یکی حرف بزنم.

- فکر کنم او مدی پیشم که همین کارو بکنی.

دستش را می کوبد رو پاش، سرش را چند بار تاب می دهد و می گوید:

- آره آره... خسته شدم.

- از چی؟

- تا کجا برات تعریف کرده بودم؟

- تا هیچ جا، با شبنم خانم پاشدی رفتی کافه اونم گذاشت رفت، بعد هم که خودت گذاشتی رفتی، راستی اون کی بود که زنگ زد تو صورتت شد گچ دیوار و سراسیمه رفتی؟

- هیسس

من چیزی نمی گویم که خودش در حالی که به نقطه ای نامعلوم زل زده می گوید:

- می دونی رو کاغذ چی نوشته بود؟

... -

- نوشته بود: ممنون که جبران محبت کردید، قهوه‌ی خوشمزه‌ای بود.

- چی؟ همین؟

- آره. بدجوری باهام در افتاده بود. من خشکم زد. سریع از کافه دویدم بیرون و مثل دیوونه‌ها سعی کردم پیداش کنم اما اون خیلی وقت بود رفته بود. منم رفتم. اما تا چند روز آدم نبودم. هیچ رد و نشونی هم ازش نداشتم که پیداش کنم، نه می‌شناختمش نه شماره‌ای چیزی. نمی‌دونم به هر دری می‌زدم. عین دیوونه‌ها افتاده بودم بین دوستانم می‌گفتم شما شب‌نم نام می‌شناسید با این نشونه‌ها و این حرفا؟ اول فکر می‌کردم چون ازش رو دست خوردم می‌خوام پیداش کنم که حالیش کنم. اما بعد فهمیدم قضیه چیز دیگه‌س. اون قدر فکر و خیال می‌کردم که ذهنم پوک شده بود تا اینکه بعد چند روز به ذهنم رسید که اون کافه می‌تونه به نشونه باشه. پاشدم رفتم همون کافه، وقتی از یه پسری که پشت پیشخوان بود سراغ شب‌نم رو گرفتم گفت نمی‌شناسه اما عکس‌العملش منو به شک انداخت، چون با شنیدن اسم شب‌نم نگاهشو گرفت و سریع خودش رو مشغول جابه‌جا کردن دکور کرد. همین شک باعث شد بفهمم کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌س. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم تمام مدت منو انداخته بود وسط یه بازی و خودش تماشا می‌کرد و لذت می‌برد.

- عجیبه. که یکی پیدا شده و نیما خان رو بازی داده.

- آره.

- چی شد که دوباره دیدیش؟

- دیوونه شده بودم، همه‌ی کار و بارم رو می‌ذاشتم و از ظهر که کافه باز می‌کرد، می‌رفتم اونجا می‌نشستم. نمی‌دونم چرا این قدر برام مهم بود، من که اون دختری نمی‌شناختم. اما شیطنت نگاه و حرکاتش بدجور وسوسه‌م کرده بود که پیداش کنم. مطمئن بودم باید پیداش کنم. با اینکه نمی‌دونستم وقتی دیدمش حتی باید چی بگم؟ تند باهاش برخورد کنم یا تظاهر کنم دیدنمون اتفاقیه یا هر چی، مطمئن بودم میاد، ده روز تمام رفتم به اون کافه و برگشتم. دیگه اطمینانم داشت ته می‌کشید که روز دهم درست همون لحظه‌ای که ژاکتم رو از پشت صندلی برداشتم و بلند شدم که برم در باز شد و آویز بالای در جرینگ جرینگ کرد و وقتی اون سمت رو نگاه کردم، انگار همه‌ی اطرافم رفت تو یه هاله‌ی محو و کمرنگ. فقط دختری رو می‌دیدم که با آرامش وارد کافه شد و با خودش عطر عجیب و سحرآمیزش رو آورد. دقیقاً به میز خالی رو انتخاب کرد و رو صندلی‌ای نشست که پشتش به من بود. من شوکه شده بودم. نمی‌دونستم باید بی‌اعتنا باشم و برم یا برگردم رو صندلی یا وانمود کنم که

می‌رم دستشویی بعد برگردم رو صندلیم. فکرم از کار افتاده بود. رو صندلی وا رفتم. به خودم ناسزا می‌گفتم که این همه مدت منتظر این لحظه بودم حالا هیچ کاری نمی‌کردم. اصلاً مونده بودم چی کار باید بکنم. می‌دوننی چی عجیبه؟ حالا با دیدنش جای اون همه خشم رو یه دلتنگی مسخره گرفته بود. برام باور کردنی نبود. چرا دلتنگ این دختر شده بودم؟ طولی نکشید که خودمو جمع و جور کردم. سعی کردم پیچیده‌ش نکنم. اینم یکی از همون دخترایی بود که جذبش شده بودم و به هر قیمتی باید برا من می‌شد. ولی مشکل این بود این بار دختره چموش بود. رام نمی‌شد. اما به خیال اینکه رامش کنم بلند شدم و سمت میزش رفتم.

نیما پوفای کشید و تکیه داد و دستاش را زیر سرش گره زد.

- بقیه‌ش؟ نکنه سریالیه؟ بابا سینمایی‌ش کن رسیدیم جای حساس.

اخم می‌کند و می‌گوید:

- گلوم پوکید. پاشو خجالت بکش. خونه‌ت هم که کوره‌س...

و شروع می‌کند به باز کردن دکمه‌های پیراهنش.

- حرف زدن حال آدمو خوب می‌کنه، نمی‌دونستم.

- خوش به حالت که با این همه سن به جایی نرسیده بودی که بخوای حرف بزنی.

- ولی الان جای همه‌ی اون سالای خوش خوشک دارم تاوان می‌دم.

- آره از گودی پای چشت مشخصه.

پا می‌شوم براش شربت درست کنم.

- کولرو چرا روشن نمی‌کنی؟

- گرما می‌ده، سرویس می‌خواد.

- بدبخت.

شربت را می‌گذارم روی میز. می‌خواهم بنشینم که با صدای کوبیده شدن دری می‌روم سمت پنجره. نستران خانوم را می‌بینم در حالی که توی یک دستش چمدان است و با دست دیگرش کامیاری گرفته و دنبال خودش می‌کشانند سمت آژانسی که جلوی در منتظر است. داستان نیما حواسم را از قضیه همسایه‌مان پرت کرده بود.

- چیه می‌پای؟

پرده را می‌اندازم.

- هیچی.

وقتی برمی‌گردم لیوان خالی شربت را می‌گذارد روی میز و آخیش بلندی می‌گوید.

- راستی...

دست‌هایش را زیر سرش قلاب کرده و لم داده به مبل. بدون اینکه برگردد سمتم یا نگاهی بیندازد می‌گوید: هووووم؟

- اون دفعه که از اینجا می‌رفتی، پای تلفن با یکی به اسم سمانه صحبت می‌کردی.

باز نگاهم نمی‌کند و با دست‌های قلاب شده پشت سرش به ناکجا آباد زل زده.

- خب؟

- می‌گم احیاناً مشکل از تو نیست؟

- چه مشکلی؟

- یعنی چه می‌دونم با دختری...

- شبنم...

- بله شبنم خانوم. ریختی رو هم دختری رو وابسته کردی بعد پای یه سمانه خانوم هم به زندگیت باز شد؟ هووووم؟ همین

طوریه؟ دختری هم خیانت دید بازیت داد الان هم تو رو دست خوردی؟

این بار بر می‌گردد و بد هم نگاهم می‌کند.

- نمی‌دونم چرا حس می‌کنم تو سر به سر دخت... ببخشید شبنم گذاشتی!؟

تمام ژست ریلکسی‌اش به هم می‌ریزد. قلاب دستانش باز می‌شوند. پاهایش را از روی میز می‌آورد پایین و می‌گوید:

- من؟ من؟ من چه کارش کردم؟ می‌گم اونه که منو بازی داد.

- شاید تو خیال اونم تو بازی دادی.

- یه دختر دیگه؟ می‌دونی سمانه کیه؟...

چشمانش از حدقه بیرون زده و رگه‌های سرخ چشمانش با طرز حرف زدنش را که می‌بینم می‌فهمم فشار زیادی را تحمل می‌کند. بلند حرف می‌زند. طوری انگار مطمئن نباشد صدایش به گوش من می‌رسد!

- سمانه دوستشه. می‌دونی چرا اون روز مثل دیوونه‌ها بیرون زدم؟ می‌دونی پای تلفن چی بهم گفت؟

در واقع از من سوال نمی‌کرد. یک سوال می‌انداخت رو هوا و پشت سرش جوابش را هم خودش می‌داد.

- به من گفت شبم دیوونه شده. گفت داره خودشو از بالای پل پرت می‌کنه. گفت اگه نرسی...

- جیغ زد و گوش‌ی قطع شد. نفهمیدم چطوری رسیدم اونجا... جلوی پل هوایی که رسیدم پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفتم که دیدم سمانه دستشو گذاشته جلوی دهنش و با گریه پایین می‌اد. با دیدن من با دستش به پشت سرش اشاره کرد. حال اون لحظه‌مو نمی‌فهمی. یه دفعه همه‌چی پوچ شد. زانو هام می‌لرزید و انگار وزنم زیادی سنگین و غیرقابل تحمل شده بود دستمو گرفتم به پل و آروم چند قدم برداشتم. سرمو که بالا گرفتم دوتا چشم شیطان که تو تاریکی برق می‌زد بهم خندید. انگار یه دفعه روح به بدنم برگشت اما تا بی‌نهایت عصبی بودم و خونم جوش اومده بود. سرشو با ناز و اطوار کج کرد و گفت:

- آخی ترسوندمت!؟

- من فقط با خشم نگاهش می‌کردم و آنقدر مشتم را فشار می‌دادم که حس می‌کردم استخون انگشتم ممکنه بشکنه. لبخند زد. دندوناشو که دیدم. یه دفعه داد زدم: نخند.

الکی خودشو جمع کرد و گفت: آخ آخ چه ترسناک. و باز طوری لبخند زد که دندوناش بهم نیشخند زدن. بعد لباسو جمع کرد و نشون داد داره فکر می‌کنه. اون قدر عصبی بودم که به سرم زد دستشو بکشم ببرم هر دومون رو از همون پل کذایی پرت کنم که واقعا هر دومون خلاص شیم.

بهم نزدیک شد و گفت: خیلی خنگی. واقعا فکر کردی شبم خودشو از اینجا پرت می‌کنه پایین؟

هر چی بیشتر می خندید، بیشتر عصبیم می کرد.

- اونم برای کی؟ یعنی فکر کردی اون قدر جایگاه پررنگی تو زندگی من داری؟ یا این قدر دیوونه تم که...؟

یه دفعه قهقهه هاش شروع شد. الکی می خندید. دیگه نمی تونستم تحمل کنم. انگار یکی رشته های عصبی مغزمو می سوزوند. آرزو کردم کاش می تونستم چند تا قدم بردارم بهش نزدیک شم و دستمو بذارم دور گلوش و خفهش کنم. این طوری دیگه نمی خندید. اما نمی تونستم. حالم از این به هم می خوره که مقابلش سست و خلع سلاح می شم. انگار منو هیپنوتیزم می کنه و با خودش می بره. تمام حرکاتش، صداهش، حرفاش، نگاهش... اون هنوز بلند بلند قهقهه می زد چشمو بستم مشتم و آوردم بالا و با تمام قدرت کویدمش به تیرک پل. یه دفعه درد وحشتناکی از انگشتام تند پیچید تو تمام بدنم. فلج شدم و از زانو افتادم. صدای قدماش... احمقانه س... اما صدای پاشنه ی کفشش که انگار مضطرب سمت من می دوید تو گوشم عاشقانه ترین صدا بود.

بهش لبخند می زدم چون راحت تر احساساتش را بیان می کند.

- من دیوونه شدم نه؟

- دیوونه که بودی. خب؟

- هیچی من دیگه چیزی حس نمی کردم. یه دفعه سمانه ظاهر شد و دوتایی بلندم کردن بردن بیمارستان.

- خاک بر تو...

- داره دیوونه م می کنه میلاد. نمی دونم اون شبنمی رو باور کنم که دست گچ گرفته ام رو تو دستش گرفته بود و مثل ابر بهار اشک می ریخت یا شبنمی رو باور کنم که روی پل زل زد تو چشم و گفت چه قدر از اینکه ترس رو تو چشم دیده لذت برده.

- خودت دوست داری کدوم رو باور کنی؟

- نمی دونم... نمی دونم... برای همین دارم دیوونه می شم. دستمو می گیره بلندم می کنه بعد یه دفعه خودش منو به خاک می کو بونه...

- چشاتو ببند و به صدای قلبت گوش کن.

...

- چشاتو ببند و به صدای قلبت گوش کن.

- اچشات بازه تقلاب نکن...

- حالا یه چشم باز و یه چشم بسته قبول نیست؟

با قهر می گوید نخیر. دوست دارم بپریم بغلش و محکم فشارش بدهم.

- باشه باشه.

- چشات رو ببند چند ثانیه به صدای قلبت گوش کن. بعد اولین تصویری که اومد جلوی چشات بگو...

- بستم...

- خب؟

- اچرا باز کردی دوباره؟

- خب دیدم دیگه.

- کی بود؟ بگو؟ بدو... بدو

- واقعا می خوای بدونی؟

- آره آره.

- مطمئنی ناراحت نمی شی؟

مثل بچه ها اخم می کند.

- تو بودی.

ذوق زده دستاش را باز می کند و جیغ می کشد.

- واقعا؟ منو تو زندگیت از همه بیشتر بیشتر دوست داری؟

خنده ام می گیرد.

- بدو بگو.

- فکر کنم.

با مشتش می‌کوبد به شقیقه‌ام.

- آخ درد داشت.

- تازه فکر کنی؟

- نه مطمئنم... خب تصویر تو او مد جلو چشم دیگه.

- اوه مای گاد پس من سلطان قلب آقا میلادم.

دست‌هاش را می‌گیرم و سرم را دوبار تکان می‌دهم. فشاری به دست‌هام می‌آورد.

- از اینکه لالی بدم می‌آدا...

می‌زنم زیر خنده.

- اصلا خود تو چی؟ کی مهم‌ترین آدم زندگیته؟

با تمنا نگاهش می‌کنم. دوست دارم همون طور که آتنا اولین تصویری بود که جلو چشمم آمد، برای او هم من اولی باشم.

دست‌هایم را ول می‌کند، ابرو بالا می‌اندازد.

- نُج نمی‌گم.

- نمی‌گی؟

- نه. رازه.

و بلند می‌شود و مثل یک خرگوش بازیگوش می‌دود. دوست دارد من هم دنبالش بدوم و شاید بگیرمش و بغلش کنم. اما می‌داند که من خجالتی‌ام و این کار را در پارک و خیابان آن هم تو روز روشن دوست ندارم. با سرو صدا آواز می‌خواند، می‌خندد و با قدم‌های بلند راه می‌رود. من هم بلند می‌شم و دنبالش می‌روم. دور و برم را نگاه می‌کنم. بعد کمی قدم‌هایم را بلند می‌کنم.

- هی... آتنا... هیسس... ساکت...

داد می‌زند که: چی؟... صدات نمیداد...

و با شادی خنده‌اش را تو هوا پخش می‌کند. تقریباً می‌دوم، خودم را به او می‌رسانم. دستش را می‌گیرم می‌کشم. ناغافل بر می‌گردد و می‌افتد در بغلم. خوشش می‌آید. از تمام صورتش مشخص است. نگاهش به لبام مانده. قبل از اینکه او را از خود جدا کنم سریع لب‌هام را می‌بوسد. یک دفعه بی‌حس می‌شوم. انگار سبکم و روی ابرها سیر می‌کنم. شیرینی لبانش روی لبم مانده. اما این حس چند ثانیه بیشتر در من نمی‌تازد. سرخ می‌شوم، اخم می‌کنم و اطراف را نگاه می‌کنم. می‌خندد و می‌گوید:

- نترس این وقت روز هیشکی به سرش نمی‌زنه بیرون باشه. حتی پیشی‌ها هم خوابن.

بیشتر اخم می‌کنم.

- به هر حال کار درستی نکردی...

کار درستی نیست که بنشینم و به آن دختر فکر کنم. شاید فرزین راست می‌گوید؟ اصلاً من کجا افسانه کجا؟ اصلاً قرار هم نیست دیگر بینمش. آره دیگر هم که نمی‌بینمش. این هم می‌رود توی لیست سیاه عشق‌های یک روزه و چند روزه...

پرده را کنار می‌زنم. به پنجره خانه‌ی کامران نگاه می‌اندازم. این بار هم نسترن خانوم با کامیار رفته کرج اما مثل اینکه این بار برای همیشه. همیشه آدم به خودش برمی‌گردد. مثل مینو که دوباره شروع کرده بود به پر خوری. حتی بیشتر از گذشته‌ها. حالا دیگر همه می‌دانستند. نه اینکه من رازش را بر ملا کرده باشم اما همه فهمیدند که به خاطر یک پسر بوده. کلی هم از پدر کتک خورد. عمو ناصر دستش درد نکند که مینو را گذاشت کلاس خیاطی. نجاتش داد. آنجا بود که یکی از هم‌دوره‌ای‌هاش به مینو گفت که برای برادرش قصد دارند بیایند جلو. و طبق گفته‌ی پدر با اولین خواستگار که پا به خانه ما گذاشت موافقت شد. بدون هیچ تحقیقی. خبر نداشت که مینو از خدایش بود که ازدواج کند و از آن خانه برود. اصلاً بعد آن شکست احساسی به یک مرد احتیاج داشت. پدر فکر می‌کرد دارد او را از جلوی چشم دور می‌کند یا شاید هم او لکه‌ی ننگ آبرویش بود که به این طریق قصد پاک کردنش را داشت؟ به هر حال مینو ازدواج کرد و سال‌هاست که با آن مرد زندگی می‌کند و دو تا بچه هم دارد. فکر می‌کنم این طوری خوشبخت‌تر است تا با مردی باشد که او را هیچ نمی‌دید و او را وقتی می‌خواست که لاغر باشد. حالا این مرد که کنار مینوست، او را با همه‌ی کم و کاستی‌هایش می‌خواهد. چون خودش هم کم و کاستی زیاد دارد. خوب است که با همه‌ی کم و کاستی‌ها کنار هم زندگی می‌کنند. حتماً اگر آن یکی مرد بود سال‌های اول که مینو از چاقی زیاد باردار نمی‌شد می‌خواست بگذاردش و برود. اما این یکی مرد که خودش هم هیکلی بود و دید مینو اراده ندارد رژیم بگیرد، خودش شروع

کرد رژیم گرفتن. این طوری بود که مینو هم جای یک وعده غذای رژیمی کم کم دو وعده درست می کرد و هر دو وزن کم کردند و مینو مادر شد. ولی خب الان باز مینو دو باره ورزش بالااست برای همین می گویم آدم به خودش برمی گردد. مینو هم همین است دیگر. حالا دیگر مینو آن جوان خام گذشته نیست، خودش این ها را می داند...

- خودم می دونم.

- آره تو پروفیسوری، همه چیو می دونی.

فقط یک تلنگر. یک تلنگر کافیه تا تمام کینه های من نسبت به فرزین بازگردند. با غیظ نگاهش می کنم. نگاهم را بر نمی دارم.

- خب می گم اشتباه تایپی داری. می دونم یعنی چی؟ آگه می دونی چرا نهایی اش کردی؟ بدو دوباره بزن معطل نکن. فراهانی می آید در آستانه در می ماند، داخل هم نمی آید.

- اینجا چه خبره؟

فرزین دستش را با برگه هایی که دارد، تکان می دهد و می گوید:

- آقا اشتباه می کنه بعد می گه می دونم.

و کلافه از کنار آقای فراهانی می رود سمت اتاق خودش. فراهانی سرش را به دو طرف تکان می دهد و می گوید:

- چته؟

سریع و مثل بی گناه ها می گویم: هیچی...

- بیشتر حواستو جمع کن. بهش حق می دم. تو این هفته دفعه اولت نیست. حواستو بذار سر کارت.

دهانم را باز می کنم که چیزی بگویم اما هیچ کلمه ای ازش نمی ریزد بیرون. دهانم را که بستم دوباره باز می کنم اما کلماتی نامربوط می ریزند بیرون:

- خانوم بامدادیان کجان؟

- تو فضولی مگه بچه؟ به کارت برس.

فراهانی می‌رود. آقا هاشم با یک سینی داخل می‌آید.

نیم‌خیز می‌شوم و چای را خودم از سینی بر می‌دارم.

- باز زحمت‌تون شد آقا هاشم.

- این که زحمت نیست.

صدایم را می‌آورم پایین: آقا هاشم دو روزه خانوم بامدادیان نیست. کجاس؟

همان‌طور که قندان را می‌گذارد روی میز سرش را تکان می‌دهد که یعنی آره.

- رفته مرخصی.

- مرخصی؟

- آره از فردا هم خواهرشون میاد جاش تا حالشون خوب شه برگردن.

- چی؟ چیزی شده مگه؟

- چی بگم نه والا، جوونای امروزی‌ان دیگه.

- یعنی چی؟

- رفته عمل کنه.

- عمل چی؟

- دماغشو.

بینی شو؟

چشم‌هایم چهارتا می‌شود. آقا هاشم سینی را می‌چسبانند به خودش و می‌گوید:

- من برم برای آقا قهوه ببرم.

سرم را تکان می‌دهم. آقا هاشم همان‌طور که می‌رود زیر لب با خودش غر می‌زند:

- دختر به اون قشنگی. دماغشم آخه قشنگ بود...

شانه‌ای بالا می‌اندازم و صدای تیک پیام که می‌آید به مانیتور نگاه می‌کنم. از فرزین است که دستورالعمل‌هایش را پشت هم می‌فرستد. از صندلی بلند می‌شوم...

این ایستگاه باید پیاده شوم. مترو شلوغ است و همه هل می‌دهند. با کلافگی از مترو خارج می‌شوم. همان دم خروجی مترو مردی هیکلی محکم می‌خورد به من. صدای بمی دارد.

- ببخشید... ببخشید.

ورد می‌شود. زیر لب با خودم حرف می‌زنم. بهتر است امروز کمتر به من تنه بزنید وگرنه بد می‌بینید. یکی محکم بازویم را می‌گیرد و برمی‌گرداند. می‌بینم همان مرد هیکل‌گنده است.

می‌خواهم بگویم چته آقا؟ که می‌گوید:

- میلاد؟؟؟... خودتی؟

- من که خودمم، اما شما؟

یک دفعه صورتش باز می‌شود. می‌کو بد روی شانه‌ام.

- پسررر خودتی؟

پسر را با ناباوری و کشدار می‌گوید.

- باورم نمی‌شه بعد این همه سال می‌بینمت.

نمی‌فهمم کیست و چه می‌گوید؟ خطوط چهره‌اش را دنبال می‌کنم تا دنبال رد آشنایی بگردم. صورت گرد تپل با ته ریش. لب بالایی بسیار باریک. موهایی که از دو طرف پیشانی ریخته است. بالای سرش هم طاس است. بینی کوفته‌ای، ابروهای کم‌پشت. چشم‌های کوچک قهوه‌ای...

چشمانش... آره آشناست... همه چیز به جز چشمانش. یک دفعه می‌خندد. درست مثل خودش... چشمانم را ریز می‌کنم. علی قدرتی؟...

- علی تو برو کنار دخالت نکن.

این را سجاد می گوید و مرا می کوبد به دیوار مدرسه. من تا به حال دعوا نگرفته ام و می ترسم اما خیلی خشمگین هستم. نمی توانم خشمم را کنترل کنم. پره بین انگشت شست و اشاره ام تا حد ممکن باز می شود مثل عدد هفت می رود لای خرخره سجاد.

- کثافت.

دستم را با خشونت از خرخره اش جدا می کند.

- کثافت خودتی.

- کثافت، آتنا دوست دختر منه.

حنجره ام از فریادی که کشیدم می سوزد.

- خب باشه. هم دوست دختر تو باشه هم دوست دختر من. اشکالی داره؟

دیوانه ام می کند. با آن حرفش تمام تنم را نه تمام سلول های بدنم را به آتش می کشد. با یک مشت توی صورت پرتم می کنم روی زمین. تمام بدنم می لرزد. به دستم نگاه می کنم، خونی است. سرم را که بالا می گیرم یک مشت می آید و با قدرت می نشیند روی چشمم و پشت سرم می خورد به دیوار و سر می خورم و می افتم کنار دیوار. همه بچه ها طرف او هستند. بچه ی شر مدرسه. او را تشویق می کنند که مرا بزند. فقط علی است که آن وسط پرپر می زند تا دعوا را بخواباند. صدای بچه ها روی مخ است. من دیگر رمقی ندارم. یک دفعه سجاد دستم را می پیچد پشتم. بدنم هم با دستم می پیچد. دست دیگرم را قائم می کنم که نیفتم. همان طور که خم شده ام از درد نگاهم به آن طرف خیابان می افتد. آتنا یونیفورم مدرسه تنش است. کنار تیر برق دست به سینه تکیه زده و نگاه می کند. درد را بیشتر حس می کنم. به خودم می پیچم.

- ول کن عوضی دستم شکست.

- حتی بگی که خوردی هم ولت نمی کنم. دستت چلاغ بشه که دیگه باهاش گه زیادی نخوری.

دو باره که به خودم می پیچم، عینکم از چشمم می افتد. دنبال علی می گردم اما نیست. رفته. دستم را دراز می کنم سمت عینک که سجاد پایش را می گذارد رویش و خردش می کند. انگار مرا خرد می کند. بعد هم دستم را می کوبد و ول می کند. یک دفعه پاهای علی را می بینم که با پاهای مدیر مدرسه سمت ما می دونند...

علی نفس عمیقی می کشد.

- خیلی عوض نشدی.

- اما تو خیلی عوض شدی نشناختم ات.

می خندد. به پیشنهاد او آمده ایم یک کافه نشسته ایم. من اهل کافه آمدن نیستم یعنی نمی آمدم اما از این کافه خوشم می آید. محیط جالبی دارد. همه دیوارها را با روزنامه پوشانده اند و رویش با مرکب به لاتین اشعاری نوشته اند. میزها گرد و چوبی است. موسیقی در فضا می چرخد. بیشتر مشتری ها دختر و پسرهای جوان هستند.

- حالا که بعد این همه سال پیدات کردم بیشتر هم رو ببینیم.

می گویم «چه خوب». نمی دانم به زبان می آورم یا در دلم گفته ام.

- چی کار می کنی؟ ازدواج کردی؟

از خوش خیالی اش لبخند می زنم.

- نه تو چی؟

- من آره. یه پسر کوچولو هم دارم تازه راه افتاده.

لبخند عمیق تر که می زنم گوشه های چشمم چین می خورد.

کیف پولش را در می آورد و عکس یک پسر بچه بانمک را نشانم می دهد.

- چه دوست داشتنیه.

عکس را برمی گرداند در کیف.

- قربونت. از خودت بگو. چرا ازدواج نکردی؟

- پیش نیومد.

- یعنی عاشق هیشکی نشدی؟ تو که عشقات دو آتیشه بود.

انگار تمام خاطرات می‌ریزد در چشمانم که او دستش را می‌گذارد روی شانهم و می‌گوید:

- هنوز فراموش نکردی؟

- یه خاطراتی اون قدر سمج‌ان که مهم نیست چند بار فراموش شون کنی، باز برمی‌گردن به ذهنت و آزارت می‌دن.

- بین میلاد، تو دیگه بچه دبیرستانی که نیستی بالغ شدی ماشا... باید این چیزا رو برای خودت حل کنی.

با تاسف سر تکان می‌دهم.

- اگر هم حل نشد حداقل اجازه بده ته نشین بشه.

سرم را می‌اندازم پایین و به ته لیوان خالی آبمیوه بی‌هدف زل می‌زنم. می‌خواهم سرم را بیارم بالا که می‌گوید:

- چی شد؟ قضیه تو و آتنا همون‌جا تموم شد یا نه؟ من که سال بعدش از اونجا رفتم.

ترجیح می‌دهم سرم پایین باشد و چشمام ته لیوان را بکاود. این طوری انگار راحت‌تر می‌شود حرف زد.

- آره.

- فقط با سجاد نبود. شنیدم بعدش با کامیار و صفا و بیژن هم دوست شده دیگه بقیه رو نمی‌دونم.

حس می‌کنم یک چیزی مثل اشک می‌آید و جمع می‌شود درون چشمم.

- میلاد جان اون دختر از اول هم مناسب تو نبود. خب مادرت شما رو دید تو هم...

- منم مثل ترسوها جا زدم...

صدایم می‌لرزد انگار...

- خب مادرت تهدیدت کرد. اگه به گوش پدرت می‌رسید بد می‌شد. یادمه پدر سرسختی داشتی.

یک قطره از چشمم در می‌آید و از کنار دیواره بینی‌ام سر می‌خورد و می‌افتد ته لیوان.

- بی‌خیال پسر. عشق دوران جوانی فراموش می‌شه.

همان‌طور که سرم پایین است تکانش می‌دهم و با تاسف گفتم:

- من بعد اون... دیگه نتونستم با کسی درست و حسابی باشم.

- می فهمم چی می گی. اون با غرورت بازی کرد و رفت با سجاد دوست شد. دختر کینه جوئی بود وگرنه این کارو نمی کرد.

من با خودم فکر می کنم آتنا واقعا دوستم داشت یا حرف هایش فقط حرف بود؟ یک قطره دیگه از چشمم می سرد در لیوان.

- پسر از جون اون لیوان چیزی می خوای؟ سرتو بالا بگیر.

نمی توانم. احساس شرمساری می کنم. دست های علی را می بینم که می آید روی میز و به هم قلاب می شود.

- منم مثل تو چند بار شکست عشقی خوردم اما آدما تو شرایط مشابه عکس العمل هایی متفاوت از هم نشان می دن. من برعکس تو پوست احساسم کلفت شد و به جای اینکه روابطم رو قطع کنم، روابطم رو بیشتر کردم. به جایی هم از دستم در رفته که وسوسه شدم و دو مورد رو با هم اما یواشکی نگه داشتم. این طوری اعتماد به نفس از دست رفته ام برگشت. اما تو زدی تو سر اعتماد به نفست و خفه ش کردی برای همین که حالا رابطه برقرار کردن برات سخت شده. ولی بدون سخت نیست، خودت سختش کردی. اما منم به هیچ کدوم مثل اولی دل نبستم. از یه جایی به بعد هرکی که می اومد به زندگیم رو حساب این می گذاشتم که یه روزی از همون راهی که اومده می ره. برای همین زیاد از احساسم براش مایه نمی داشتم. اون قدر این روابط رو تکرار کردم که بالاخره سهم خودم رو از این دنیا پیدا کردم. نمی گم همون زن افسانه ایه که دنبالش می گشتم که همه چی تموم باشه و از هر انگشتش هنر بچکه. از یه جایی به بعد به خودم اومده بودم. به هر حال منم یه مرد همه چی تموم نبودم. منم کاستی های خودم رو دارم به همین خاطر کاستی های طرف مقابلم رو نادیده گرفتم. اون زن خویبه، زن زندگیه...

فکر می کنم «چه خوب» که عالم و آدم می توانند و من نمی توانم. عالم و آدم زن و بچه دارند و من در گذشته درجا می زنم. یعنی علی آن دو قطره ای که از چشمم سریده را دیده؟ از خودم خجالت می کشم.

با گلایه می گوید:

- آه بس کن مرد، خودتو جمع و جور کن.

کف دستم را یک دور روی صورتم می کشم و سعی می کنم رد نم اشک را بگیرم. بعد سرم را بالا می گیرم. لبخند علی دوستانه است.

- کار و بار چی؟ چی می کنی؟

- یه پست جزئی تو یه شرکت گرافیکی.

- ناشکر نباش کجاش بده؟ تو که زن و بچه نداری. مجردی خرج خودتو می کشی خلاص. من پوستم با خرج و مخارج در میاد، با اینکه خانومم کار می کنه. ولی خرج بچه سنگینه.

یک سری کلمات بدون دخالت اراده ام می ریزند توی گوش های علی.

- تو خوشبختی؟

لبخند می زند. انگار دارد چیز شیرینی را مزه مزه می کند، مثلا حرف مرا. بعد می گوید:

- آره... آره خیلی. من احساس خوشبختی می کنم. بعد اون همه روابط و زنای رنگ به رنگ. فکر می کنم این یکی سرور همه شونه. اصلا هیچ کدوم انگشت کوچیکه این نمی شن. نمی دونم تو نگاه دیگران شاید آدم خاصی نباشه اتفاقا خیلی هم معمولیه اما این آدم خودمه. برای من کاملا خاصه.

او حرف می زند و نمی داند به حسرت هایم چنگ می اندازد و چرکینش می کند.

- این زن اون قدر زن هست که من نیاز به زن دیگه ای نداشته باشم. اون تمام دنیای منو پر می کنه. حتی اگه دو روز بره شهرستان پیش خانواده اش، حتی اگه نباشه هم هست می فهمی؟

- یعنی می گی دلیل خیانت مردا زناشون هستن؟

- من این طور فکر می کنم.

- ولی به نظر من بر می گرده به ذات شخص. کسی که خیانت می کنه تو وجودش پیش زمینه و آمادگیشو داشته. فقط منتظر فرصت بوده. شاید خودشم متوجه نشه. مثل شناگری که تموم عمرش تو کویر زندگی کرده اما وقتی به آب برسه می فهمه تموم عمرش آمادگیشو تو وجودش داشته فقط آبی نبوده.

هیچ چیز نمی گوید. فقط نگاهم می کند. بعد بلند می شود و حساب می کند. نمی گذارد من حساب کنم. می گوید: مهمان من.

جلوی کافه می پرسد:

- کدوم سمتی می ری؟

نمی گویم دو چرخه ام را پایین تر قفل کرده ام. نمی دانم چرا هر چی من دارم مایه خجالت است.

من مسیرم را می‌گویم و می‌پرسم: تو کجا می‌ری؟

با من هم قدم می‌شود و می‌گوید: تقریباً هم‌مسیریم. آگه ماشین نیوردی می‌رسونمت. ولی باید کمی پیاده بریم جای پارک نبود پایین‌تر پارک کردم. حوصله‌شو داری؟

نمی‌دانم بگویم «نمی‌خواد من دوچرخه دارم؟» یا بگویم «نه ماشین ندارم» و بگذارم مرا برساند و بعداً بیایم دوچرخه‌ام را بردارم. دومی را انتخاب می‌کنم. می‌گوید.

- میلاد تو چقدر به زندگی بعد از مرگ ایمان داری؟ یعنی اصلاً فکر می‌کنی بعدش چی می‌شه؟
- نمی‌دونم.

- نترس نظرتو بگو. راحت باش.

- نمی‌دونم تو فکر می‌کنی بعد از این هم ادامه داره؟ من فکر می‌کنم اینجا آخرشه. یعنی دوست دارم آخرش باشه. بس نیست همین ور؟

- شاید بس نباشه.

دنده عوض می‌کند.

- تو چی فکر می‌کنی؟

- من به تناسخ فکر می‌کنم. می‌دونی؟ چند وقت پیش به مستند راجع به بطری‌های فلزی دیدم. خیلی جالب بود. بطری‌های استفاده شده رو جمع می‌کردن فشردهش می‌کردن بعد هر تکه فلز فشرده دوباره بازآفرینی می‌شد. نه یک بار بلکه بعد هر بازیافت، دوباره و دوباره این روند تکرار می‌شد. می‌گم وقتی به بطری که در مقابل به انسان کمترین پیچیدگی و ارزش رو داره بارها ساخته می‌شه، پس فکر می‌کنی راجع به ماها همه چی به همین سادگی تموم می‌شه؟ می‌میریم و تموم؟ شاید مرگ هم به مرحله فشرده‌سازی تا دوباره متولد شیم!

- حرفات جالبه.

- خیلی به این مسائل فکر می‌کنم. بعدش می‌دونی چی به ذهنم می‌آد؟ می‌گم آگه هدف اینه که بارها متولد شیم پس باید به چیزی باشه که بهش برسیم. هر کی می‌تونه به جوری بهش برسه. با فلسفه‌ی خودش. ولی وقتی من بهش فکر می‌کنم، می‌بینم

چرا باید این قدر با مسایل پیش پا افتاده و روزمره خودمون رو درگیر کنیم؟ شاید باید زندگی رو ساده بگیریم و خودمونو اذیت نکنیم.

- من که خیلی خودمو اذیت می‌کنم.

- همین دیگه. به نظر من زندگی یعنی درک هر لحظه. این لحظه که الان از کنار این بچه گذشتیم تا جلوی اون جدول. می‌بینی؟ تموم شد دیگه بر نمی‌گرده. حتی اگه من دنده عقب بگیرم و بخوام تکرارش کنم نمی‌شه. چون اون بچه هم گذشته دیگه سر جای اولش نیست. پس باید تمام لحظات زندگی مون رو بپرستیم. ما هیچی نداریم واقعا هیچی نداریم جز همین لحظات. پول، همسر، بچه، ماشین و همه اینا توهمی از مالکیته.

با دقت به حرف‌های علی گوش می‌دهم و جاهایی که می‌بینم به تایید من نیاز دارد سرم را تکان می‌دهم.

شاید ما بارها به دنیا می‌آییم که روح مان صیقل بخورد. که بفهمیم زندگی یعنی آشتی با خودمان و دوست داشتن مردم. شاید اصلا چیزی فرای این یا پیچیده‌تر از این نباشد.

- پس چرا چیز به این سادگی رو در تولد متوجه نمی‌شیم؟

- آره راست می‌گی. سوال خوبیه. واقعا چرا؟ فکر می‌کنم چون زیادی خودمونو درگیر پیچیدگی‌ها می‌کنیم.

- آخه زندگی، روابط و همه چی پیچیده‌س.

- سعی کن ساده‌ش کنی. مثل یه معادله، آخر هم می‌بینی به جواب می‌رسی. ما به پیچیده زندگی کردن عادت کردیم. یعنی عادتمون دادن.

- خوب می‌شد این جور چیزا رو به بچه‌ها از همون بچگی یاد می‌دادن.

- آره. الان فکر می‌کنی خیلی زندگیت پیچیده‌س نه؟ اون قدر که تار و پودش پیچیده دور دست و پات؟

سرم تاب می‌خورد.

- اما باید خودتورها کنی.

- حرف زدن همیشه آسون بوده.

- و عمل کردن سخت. پس باید سخت معتقد باشیم تا بتونیم عملیش کنیم.

جلوی خانه‌ی من رسیده‌ایم.

دستم را می‌گذارم روی شانه‌ی علی.

- تو پدر خوبی هستی.

چهره‌اش می‌شکند.

- بیا بریم بالا.

- قربونت میلاد جان. واقعا از دیدنت خوشحال شدم. دوباره دیدن یه آدم از گذشته همیشه مثل یه تلنگر می‌مونه.

- خوبه که تو هر چیزی خیرشو می‌بینی.

- تو هم ببین. فقط لازمه عینکت رو عوض کنی.

- می‌دونی من فقط زیادی خسته‌م، زیاد عینک عوض کردم. اصلا چشمای من از بچگی با دیدن مشکل داشت.

مردانه می‌کو بد به شانه‌ام و می‌گوید:

- چشم هم چشم نباشه ببینه تو با چشم دل ببین.

لبخند گشادی تحویلش می‌دهم.

- پس بالا نمیای؟

- چرا میام حتما تو یه فرصت دیگه. شمارهت رو دارم باهات هماهنگ می‌کنم.

- قربونت...

برایش دست تکان می‌دهم و او می‌رود. می‌دانم دلخور است. او دست تکان نمی‌دهد. حتی بر نمی‌گردد پشت سرش را نگاه کند. کتاب شیمی‌اش را بغل کرده و دور می‌شود. من می‌مانم و آن قدر نگاهش می‌کنم که می‌رود و در پیچ خیابان گم می‌شود. می‌ترسم این آخرین باری باشد که می‌بینمش... که کنارم بوده، که تمام شده باشد. لعنت به این ترس‌ها. اصلا همین ترس بود که وقتی دست برگ‌گل‌اش را در دست داشتم، باعث شد رهایش کنم. چه بد موقع شد ظاهر شدن مادر. ول کردن دستانش.

فاصله گرفتن از او. اخم و قهر آلود شدنش. نگاه غضبناک مادر که با چشم‌هایش نزدیک می‌شد. جدا شدن من از او و آمدن سمت دیگر خیابان. همه اینها مثل یک فیلم تند به نظر می‌رسد که در حال گذر است. مادر نزدیک شد. من خودم این ور خیابان و دل من آن ور خیابان است. رو که برمی‌گردانم نیست رفته. صدای مادرم مرا می‌فرستد به جهنم:

- چشمم روشن.

می‌خواهم بگویم چشم شما هیچ‌وقت روشن نبوده. یا یک چیزی بگویم او را برنجانم اما کلمات در دهانم ماسیده.

- خانوم کی بودن؟

فقط مادر را نگاه می‌کنم. حس می‌کنم قدرت حرف زدن ندارم یا اصلا از اول نداشته‌ام. صدایم را گم کرده‌ام. انگار که هیچ‌وقت صدایی نداشته‌ام. انگار لال متولد شده‌ام.

- جواب می‌دی یا می‌خوای تکلیف رو با پدرت یه سره کنی؟

به پدر نگفته بود. حتی مادر هم از او می‌ترسید. حتی مادر هم آن قدر به او نزدیک نبود. او هم حوالی همان حصار می‌زیست. یکباره می‌دوم. می‌دانم کجا می‌روم. دیوانه‌وار می‌دوم و کوله مدرسه‌ام از روی شانه‌ام می‌سرد و باز می‌دوم. از پشت سر می‌شناسمش. انگار گلی باشد از ساقه خمیده. بی‌هدف قدم‌هایش را می‌کشید و می‌رفت. دلم به درد می‌آید. دوباره می‌دوم و نفس‌زنان می‌رسم. دستش را می‌گیرم. برمی‌گردد و با پرخاش دستش را بیرون می‌کشد. دارد گریه می‌کند. دوست دارم بغل بگیرم. لعنت به خیابان و آدم‌ها و تمام چشم‌هایی که ما را می‌پایند.

با تاسف سر تکان می‌دهد.

- برووو چرا برگشتی؟... برووو

داد می‌زند. برای او هیچ‌وقت این چیزها مهم نبود. آدم‌هایی که با چشم‌هایشان جان آدم را می‌خورند.

پوزخند می‌زند.

- چیه؟ خجالت خوردی؟ رنگت پریده. چرا فاصله نمی‌گیری؟ چرا خودتو از این ننگ نمی‌کشی بیرون.

می‌خواهم یک چیزی بگویم... دستم را می‌برم به گلویم.

لبش را می‌گزد و چانه‌اش می‌لرزد. یک دفعه اشک گلوله گلوله پشت هم از چشمانش می‌ریزد. بینی‌اش سرخ شده. دستانش را مشت کرده. کتاب شیمی‌اش نمی‌دانم کجاست؟ مشت‌هایش را می‌کوبد به سینه و شانه‌ام.

- من برات چی‌ام؟ ها، لعنتی؟ چرا جواب نمی‌دی؟ منو از خانواده‌ت، از دوستات از همه پنهون می‌کنی. چی باید راجع بهت فکر کنم؟ به چی دلخوش کنم؟

من زیر نگاه‌هایی که نگاه می‌کنند و می‌گذرند در عذابم. حتی جرات نمی‌کنم دست‌هایش را بگیرم. سرم را تا حد ممکن پایین انداخته‌ام.

- چی می‌شه داد بزنی بگی من دوست‌دخترتم؟ ها...؟

- می‌خواهی من جای تو داد بزدم؟

سرم را بالا می‌گیرم. دهانش را باز کرده که داد بزند. نگاه ملتمس‌ام را که می‌بیند با تاسف سرش را تکان می‌دهد و جوری نگاهش را از من می‌گیرد انگار هیچ‌وقت هیچ‌وقت قصد پس‌دادنش را نداشته باشد. می‌رود به همان راهی که می‌رفت. همان‌طور با قدم‌های بی‌هدف... بی‌هدف نگاهم را بالا می‌گیرم، می‌افتد تو نگاه عمو ناصر. می‌نشیند رو به‌رویم. تار می‌بینمش. عینکم را برداشته‌ام روی میز گذاشته‌ام. این عینک نو و دل‌ریا را نمی‌خواهم. با یک دست در گچ‌کز کرده‌ام خانه عمو ناصر و او را که جلویم نشسته، یک حجم رنگی تار می‌بینم. اصلاً دوست دارم تمام عالم را تار ببینم. از دیدن و شنیدن خسته شده‌ام.

- میلاد جان آدمایی میان تو زندگی‌مون که بهمون یه درسی بدن. می‌شن یه تجربه. حالا تو که نباید برای تجربه‌ی اولت این قدر ماتم زده بشی. اون دختر آخرین آدم زندگی‌ت که نیست.

- می‌خوام اولی و آخریش اون باشه.

اسمش را پیش عمو نمی‌آورم. یک دفعه همه‌ی جهان واضح می‌شود. عمو عینک را روی بینی‌ام می‌گذارد.

- این کادوی عموئه نمی‌تونی ردش کنی.

لبخند می‌زند. همیشه لبخندش آن قدر گرم است که شعله امید را در دل آدم زنده کند اما این بار دل هم دل نیست که بخواهد امیدوار شود.

- کتک خوردن از قلدر مدرسه و شکستن دستت چه مزه‌ای داره؟

این بار حجمی از اشک نگاهم را تار می کند.

- عمو من گفتم. به همه‌ی بچه‌ها. خودش گفت بگو. گفت بذار همه بدونن. من به خانواده‌م نه... اما به دوستانم گفتم...

دست راستم را پدرانم می‌گیرد و محکم در دستانش فشار می‌دهد.

- اما برایش کافی نبود. گفت دیگه دیر شده. من خیلی دیر کردم... حالا اون... اون با سجاده... از دستش دادم.

- شماها جوون و خام‌اید. حتی نمی‌دونید چطور باید دوست داشته باشید.

- دیگه تموم شد.

- اشکالی نداره.

- خیلی اشکال داره. من دیگه نمی‌تونم.

- تو نمی‌تونی این طور بچه‌گونه راجع به زندگیت تصمیم بگیری. الان باید برای زندگیت برنامه‌ریزی کنی. نمی‌خواهی کنکور

بدی؟

- نه.

- نمی‌خواهی دانشگاه بری؟

- نه.

- نمی‌خواهی کار کنی؟ زندگی کنی؟

- نه... نه عمو. زندگی من اون بود.

عمو ناصر دیگه چیزی نمی‌گوید انگار به این نتیجه می‌رسد که فعلا باید مرا به حال خودم رها کند. انگار می‌فهمد که هیچ

حرفی دیگه بر من تاثیر ندارد. به چشمانم نگاه عمیقی می‌اندازد دستم را می‌فشرد و اطمینان می‌دهد که: درست می‌شه.

به دست‌هایمان روی میز نگاه می‌کنم. به دست یخ‌زده و بی‌حس و حال خودم، به دست‌های گرم عمو. پدر هیچ‌وقت این طور

دستم را نگرفته و دل‌داری‌ام نداده. هیچ‌وقت... اصلا یادم نمی‌آید دستان پدر سرد است یا گرم؟ بچه هم که بودم توی خیابان

دستم را نمی‌گرفت. همیشه باید در کنارش تند تند راه می‌رفتم تا به قدم‌هایش برسیم و ترس این را داشتم که جا نمانم یا گم‌اش نکنم...

- گم‌اش نکنی‌ها.

- چشم.

- زود پرداختش کن. گذاشتم روپله دیدم برنداشتی آوردمش بالا.

- چشم منیژه خانوم. امر دیگه؟

- نه آقا بهبهانی، سلامت باشی.

- زنده باشید.

در را می‌بندم و نگاهی به فیش می‌کنم. روی میز می‌گذارمش و می‌روم کنار پنجره می‌ایستم. دو پسر بچه توپ‌شان را به هم شوت می‌کنند و سعی دارند توپ را از تیرک‌های خیالی‌شان بگذرانند. در خانه‌ی روبه‌رو باز می‌شود. نسترن خانوم اول کامیار را می‌فرستد بیرون بعد خودش و پشت سرشان در را می‌بندد. جلوی پای کامیار خم می‌شود. لبه‌های چادرش روی آسفالت می‌نشیند. با دستش جلوی موهای کامیار را مرتب می‌کند. هر چند که دوباره دیدن نسترن خانوم توی این کوچه خیلی خوشحالم می‌کند اما باور نمی‌کنم. یعنی آن همه بخشندگی را از کجا آورده است؟ یعنی واقعا از ته دل کامران را بخشیده؟ یعنی این کار را برای بچه‌اش کرده یا برای خودش؟ یعنی هنوز به کامران نیاز دارد؟ به مردی که بارها بهش خیانت کرده؟ چرا همه‌ی زنها به اندازه‌ی نسترن خانوم بخشنده نیستند؟ من که خیانت نکرده بودم. یعنی ترسو بودن گزنده‌تر از خیانت است؟ زنها درست به اندازه خدا مقابل کسانی که دوستش دارند بخشنده می‌شوند. حتی اگر آن شخص قلب‌شان را بشکند. می‌روند و نوار چسب می‌خرند و تمام تکه‌ها را دوباره به هم وصله می‌کنند و شده باشد با یک قلب کج و کوله هم باز می‌مانند و می‌مانند. یعنی آتنا دوستم نداشت که نماند؟ یادم هست مادرم هم علاوه بر اینکه همیشه از زندگی با پدرم ناراضی بود اما ماند و هنوز هم مانده و همه کم و کاستی‌ها را به جان خریده. یعنی زنی نیست که مرا با همه کم و کاستی‌هایم بخواهد؟ همه کم و کاستی دارند...

- اما من خیلی ضعیفم. عمو می‌خوام مثل شما قوی باشم. باید چی کار کنم؟

- در من چی می‌بینی؟

- یه آدم موفق با یه شخصیت قوی، یه پدر دوست‌داشتی.

- منی که از من می‌بینی حاصل من‌های شکست‌خورده‌ی زیادیه، شکست که نه. همه‌شون یه روزی اسمشون می‌شه تجربه. شاید تو اون لحظه برات دردناک باشن اما بعدها می‌فهمی که بهشون نیاز داشتی تا بشی یه منِ موفق، یه منِ دوست‌داشتنی. الان به من نگاه می‌کنی چیزایی که پشت سر گذاشتم رو نمی‌بینی. بعضی همکارام می‌گن من خرفتم اما شناسی وجود نداره اونا منو وقتی بارها و بارها شکست می‌خوردم ندیدن. پس مهم نیست چند تا منِ شکست‌خورده درونت داری.

- هر جا کم آوردی بیشتر به خودت اطمینان کن. تا خودتو باور نداشته باشی نمی‌تونی یه قدم هم جلو بری.

- من...

- نگو من کم و کاستی زیاد دارم. همه کم و کاستی دارن. بگو من خودمو دوست دارم من به خودم باور دارم. مهم نیست چقدر احساس می‌کنی ضعیفی تنها کاری که باید بکنی اینه که باورت رو تغییر بدی.

جدی نگاهم می‌کند. آرام «باشه» می‌گویم.

- تکرار کن. مردونه با صدای بلند...

- آخه... آخه خودمو دوست ندارم.

- دیگه نشنوم.

دست‌هایش را روی شانه‌ی صندلی گذاشته و منتظر است. آرام می‌گویم: من خودمو باور می‌کنم.

- بلند... سرتم بالا بگیر.

- سرتم بالا بگیر.

با خجالت سرش را می‌آرد بالا.

- آقای بهبهانی هنوز بینی‌ام باد داره. مشخص نیست.

نگاهش می‌کنم. نمی‌گویم بینی‌اش خوب شده، اصلاً نظر نمی‌دهم. تو ذوقش می‌خورد. سرش را پایین می‌اندازد.

- حالا چرا با این سر و وضع پاشدی اومدی؟ خواهرت خوب داشت به کارا مسلط می شد.

- نه دیگه...

- حالا یه خرده بیشتر استراحت می کردید.

دستی می کوبد بر پشتم.

- واقعا؟

- سلام آقای فراهانی.

- یادم رفت صندلی م رو بهت تعارف کنم.

- اختیار دارید.

- بچسب به کارت. تا صدای فرزین رو در نیاوردی.

- فرزین که مرخصیه.

دارد سمت اتاقش می رود که برمی گردد. چشمانش را برایم درشت می کند.

- تو هم چه جونوری هستیا. مرخصی ساعتی گرفته. یه ساعت دیگه می رسه.

- چشم... چشم...

سریع نگاهم را به سمیه خانوم می چرخانم. او هم سریع نگاهش را می دزد. گونه های گلگونش رسوایش می کند. حتما از آمدن

فرزین خوشحال شده.

- فعلا.

بر می گردم پشت میزم. کفش هایم را در می آورم. سایه ی این فرزین همیشه روی سرم هست. اصلا انگار او کارفرمای من است. یک بار نشده داوود به جان من غر بزند. آااا آقای حلال زاده. در را می بندد. عکس العملش را نسبت به سمیه خانوم زیر ذره بین گرفته ام. می آید داخل با یک لبخند معمولی سلام می دهد و بی اعتنا می رود سمت اتاقش. خون زده زیر پوست سمیه،

نمی‌دانم از خجالت یا خشم؟ حتما فکر می‌کرد حالا که بینی‌اش را عمل کرده در نگاه فرزین می‌شود پرنسس دست‌نیافتنی.
دست‌نیافتنی من باز هم؟ باز هم اینجایی؟ جلوی چشمانم؟ چرا؟...

- سلام میلاد جان.

دستش را سمتم دراز کرده است. از درنگم خجول می‌شوم و سریع دستم را در دستش می‌گذارم. آرام و دوستانه دستم را می‌فشارد و بعد دوباره دستم تنها می‌شود. ستایش هم کنارش است.

- تا تو با بقیه بچه‌ها سلام کنی من می‌رم پیش کاظم. تو هم بیا.

لبخند گرمش را بدرقه‌ی ستایش می‌کند.

- خب خوبی میلاد خان؟

می‌ترسم به تته پته بیافتم.

- ممنون، قربون شما، شما خوبید؟

- با من ناراحتی؟

در سرم حس سرگیجه دارم. چه می‌گوید این دختر؟ این افسانه؟ این خیال؟ ناراحت؟ در کنار او، ناراحت‌ترین مردها هم خیالش راحت و آرام می‌شود.

- نه نه.

- پس خیلی رسمی صحبت نکن. یکی که باهام رسمی صحبت می‌کنه حس می‌کنم باهام راحت نیست.

- چشم.

می‌گویم چشم اما دست و پایم می‌لرزد، دلم ضعف می‌رود مثلا من او را چی خطاب کنم؟ بهش بگویم تو؟

به رویم لبخند می‌زند.

- شما خوبید؟

اخم می‌کند.

- چی شد؟
- باز گفتی شما.
- می‌خواهم رفع و رجوعش کنم اما نمی‌چرخد در دهانم. باز شدن در و آمدن مسعود جانم را می‌خرد.
- ایشون هم کارمند اینجاست؟ ندیدمش. تو جشن هم نیومده بود.
- به مسعود که رفته سمت میز سمیه خانم نگاه می‌کنم.
- خیر. این مسئولیت پیک شرکت رو داره.
- سری تکان می‌دهد. حواسم هست که خیلی رسمی صحبت نکنم.
- چرا نمی‌شینن؟
- ممنون عزیزم. برم به بقیه بچه‌ها هم سلام کنم.
- دوست ندارم چشم مسعود به او بیفتد.
- لازم نیست همراهی کنم؟
- نه به کارت برس. مشکلی نیست.
- می‌رود سمت اتاق فرزین و داوود. مسعود به او پشت کرده. چه خوب که متوجهش نمی‌شود.
- چه خوب که تو اینجایی.
- پس باید کجا باشم؟
- نه منظورم اینه که پیشمی، دوستمی، من هیچ دوستی ندارم. فقط تویی که باهات بازی می‌کنم.
- به صورت گردش نگاه می‌کنم. لبخند می‌زند.
- آره خیلی خوبه.

چشم‌های روشنش می‌خندد. وقتی لبان گلبهی‌اش می‌خندد دندان‌های ریزش را نشان می‌دهد و روی گونه‌ی چپش چال گردی می‌افتد. وا می‌روم روی صندلی. این خاطره چه بود؟ این از کجا آمد؟ سرم را می‌گذارم روی میز و چشمانم را می‌بندم. خاطره‌ای گنگ و فراموش شده باشد انگار. که به من تعلق نداشته باشد.

- خاطرات تو رو اذیت نمی‌کنن نیما؟

- قبلا اگه ازم می‌پرسیدی می‌گفتم نه اما... اما حالا چرا... خیلی هم اذیتم می‌کنن.

- وقتی تو کافه رفتی سمتش چی گفتی؟

- همیشه طوریه که غافلگیرم می‌کنه برای همین نمی‌تونم اون نیمای قبلی باشم... حس می‌کنم برگ برنده دست اونه. همیشه کیش و مات می‌شم.

- برگ برنده چیه؟ خودش؟

- شاید. وقتی منو دید که بالاسرش ایستادم فنجونشو آورد پایین و طوری لبخند زد انگار که بگه به بازی خوش اومدی.

- شاید برای اون بازی نبوده. می‌دونی؟ تویی که همیشه اهل بازی هستی.

- نه اون از اول باهام بازی کرد. از تموم ده روزی که به اون کافه لعنتی می‌رفتم و می‌اومدم خبر داشت. تو چشم نگاه کرد با اون نگاه تپله‌ای و گفت: خیلی منتظر شدی؟

سرپا ماندن دیگر جایز نبود. با اخم رو به روش نشستیم. دستانش را تا ابروهایم جلو آورد.

- حالا دارم گره ابروهاتو باز می‌کنم. وقتی دستم بیاد عقب دیگه اخم نداری. آخه گرهش رو من برداشتم. باورت نمی‌شه اما دستشو که پس کشید ناخودآگاه اخمام باز شد. زد زیر خنده. نمی‌دونی چطور می‌خنده. خنده‌ش آدمو معجون می‌کنه.

داشتم فکر می‌کردم و نقشه می‌ریختم که چی بگم که خلع سلاحش کنم اما همیشه غیرقابل پیش‌بینی بود شاید برای همین این قدر پیش رفتم؟ شاید می‌خواستم اون قدر خوب بشناسمش که بتونم پیش‌بینی‌اش کنم اما او هنوز هم... گفت چیزی هست که ازم بخوای؟

سکوت کرده بودم می‌خواستم بهترین جواب رو بدم اما یه ترس کوچولو از اینکه بره و باز گمش کنم باعث شد بی‌موقع دهنم باز شه.

- آره شماره تو.

- اوه چه چیز ناقابلی.

در کیف کوچکش رو باز کرد کاغذی در آورد، چیزی روش نوشت تا کرد و روی میز گذاشت. لبخند زد و بلند شد رفت. دستم به کاغذ نمی رفت. این بار هم می ترسیدم چیزی نوشته باشه که دستم انداخته باشه. حس می کردم یکی نگام می کنه یه دفعه برگشتم به سمت کسی که پشت پیشخوان بود اما سریع نگاهشو گرفت و خودشو مشغول نشون داد. نمی دونم چقدر اونجا نشستم و به فنجون سفیدی که نقش رژ رو لبهش افتاده بود و اون کاغذ تا شده نگاه کردم؟ اما می دونستم تا شب نمی تونم اونجا باشم. آروم دستمو رو میز پیش بردم و کاغذ رو برداشتم و از کافه زدم بیرون. حاضر نبودم زیر نگاه پسر فضول کاغذ رو بخونم و مورد تمسخرش قرار بگیرم یا اون بره بهش گزارش بده. اومدم بیرون کمی دور شدم به یه درخت تکیه دادم و کاغذ رو آروم باز کردم. یه دفعه همه چی رضایت بخش شد. یه شماره تلفن بود زیرش هم با خط خوش نوشته بود «شبنم».

- خب پس شبنم خانوم بهت افتخار دادن؟ بهش زنگ زدی؟

- نه.

- مریضی؟

- نمی دونم چرا... شاید هم از فکر اینکه شاید منتظرش گذاشته بودم لذت می بردم اما دو هفته اون کاغذ رو همراه خودم داشتم وقتی بهش فکر می کردم لبخند می زدم. یه جور اطمینان خاطر خوبی بهم می داد.

- بعد دو هفته زنگ زدی؟

- آره. گوشی رو برداشت. تا سلام گفتم گفت: شازده دیر تماس گرفتی.

یه دفعه ته دلم خالی شد. لبخندی که رو لبم بود جمع شد. گوشی رو گذاشته بود.

- ای وای اومدی بازیش بدی خودت هم افتادی وسط بازی.

دقیقا. مهم نبود در روز چقدر بهش زنگ می زدم و پیام می دادم. افتاده بودم به بهونه بازی که سیم کارتم سوخته بود. شرایط فلان بود و... دیگه روزای آخر به دست و پا افتاده بودم. ازش خواهش کردم بیاد حضوری صحبت کنیم. اما مهم نبود چقدر خودمو به تقلا می ندازم از طرف اون حتی یه جوابم نیومد. دیگه ناامید شده بودم. تو اون مدت کس دیگه ای هم تو زندگیم نیومده بود. زده بود به سرم. گفتم برم بیرون بلکه با یکی آشنا بشم و خودمو سرگرم کنم. اما بعد ۱۴ روز، دقیقا دو هفته، یه پیام

ازش داشتم. قرار گذاشته بود روز و ساعت و کافه‌ش رو خودش انتخاب کرده بود. من راهی جز پذیرفتنش نداشتم. اون روز رفتم کافه. اومدن ازم سفارش بگیرن گفتم منتظر کسی هستم. اما انتظارم به درازا کشید. نیم ساعت، چهل دقیقه، مجبور شدم چیزی سفارش بدم. سر یه ساعت دیگه بریدم. کلافه بودم بلند شدم که برم اما دلم نمی‌کشید این طوری شکست خورده برگردم. اون قدر از دستش حرص می‌خوردم که دوست داشتم هر جا دیدمش گردنشو بشکونم. من و انتظار؟ چیز بعیدی بود. بهم سخت می‌گذشت. یه ساعت و نیم که گذشت. نگاهی به سفارشایی که رو میز دست نخورده بود انداختم و بلند شدم برم که درست همون موقع دیدم با فراق بال از در اومد تو. سریع نشستم. یک جوروی سر بزنگاه اومد داخل که حس کردم گوشه‌کناری کمین نشسته بوده و منو می‌پاییده. با لبخند نشست و بی‌توجه به سفارش‌های روی میز گفت «من هات چاکلت می‌خوام.»

آروم سرمو تکون دادم و با دست اشاره کردم که برای جمع کردن میز و گرفتن سفارش جدید بیان.

- داره می‌ره.

- کی؟

- خانوم بامدادیان؟

- آره از آقای فراهانی خواسته امروز زودتر بره. اومد از منم پرسید کارای چاپی رو اشکال نداره فردا بفرسته؟ منم گفتم خودم رسیدگی می‌کنم.

- امیر و آلاله خوبن؟

- آره، خیلی سراغتون می‌گیرن. می‌گن چرا دیگه عمو نمیاد پیش مون؟

- قربونشون برم.

- شبا که خنک‌تره بچه‌ها رو می‌بریم پارک تو هم دوست داشتی بیا. دورهمیم. حال و هوا عوض می‌کنی.

- باشه حس و حالش بود بهت خبر می‌دم.

- تنبل خان. بالاخره باید بیای. چون از طرفت به بچه‌ها قول دادم.

- اوووه حالا که دستور از مقامات بالاس نمی‌شه نه گفت.

احمد می خندد و می رود که کارهای آماده چاپ را بررسی کند. سمیه خانم را می بینم که کیفش را برداشته و می رود. من که می دانم برای چی رفت. حتما تحمل گرم گرفتن فرزین با افسانه را ندارد. منم ندارم. افسانه و ستایش توی اتاق داوود و فرزین هستند و آقا مهندس به اصطلاح دارد برایشان مراحل مختلف طراحی را توضیح می دهد. با سمیه حس همدردی دارم. ولی نمی توانم بروم. ماندنم بیشتر به من اطمینان خاطر می دهد. ترجیح می دهم بیخ گوش شان باشم و به نقطه‌ی جوش برسیم اما نروم...

- نمی خوای بری جایی؟

- نه. فکر نکنم.

- پس تا به ساعت دیگه اونجام. مانی رو میارم به چند ساعت پیشت باشه. زود بر می گردم.

آیفون را می گذارم. در را باز می کنم. تا جلوی پاگرد می روم. مینو مانی را بغل گرفته. روی شانه اش هم ساک بچه ست و به سختی بالا می آید. پله ها را پایین می روم و مانی را ازش می گیرم.

- آخ دستت درد نکنه. چقدر پله ها زیاده.

- زود بر می گردی؟ من بچه داری بلد نیستم. گریه کرد چی کار کنم؟

- بچه‌ی اذیتی ای نیست. غذاشو به موقع بده. باهات بازی کن کارت نداره.

در را پشت سرش می بندد. روسری اش را در می آورد و سمت کولر می رود.

- اینو چرا روشن نمی کنی؟

- سرویس می خواد.

- کی می فرستی؟

- نمی دونم.

- پول می خوای بگوها. بالاخره خواهر بزرگترتم.

- نه ممنون.

می نشینم و مانی را می گذارم رو پایم. زیر گردنش را قلقلک می دهم. می خندد.

- خوبی دایی جون؟

- آله.

- ای قربونت.

مینو دو طرف روسری را دستش گرفته و خودش را باد می زند. یک لبخند هم روی لبش نشسته. می دانم به چی فکر می کند. خودم هم چند لحظه خیال می کنم که مانی بچه‌ی خودم باشد. که من هم پدر شده باشم. من چه طور پدری می شوم؟ یک پدر مهربان مثل احمد یا یک پدر سرد و یخی مثل پدر یا یک قهرمان مثل عمو ناصر. خب مسلماً دوست دارم پدری مثل عمو ناصر باشم اما می دانم که نیستم. مثل یکی دیگر بودن سخت است. من خودم هستم.

مینو روی زمین نشسته، یک پایش را دراز کرده. آن یکی را از زانو خم کرده و مشغول زیر و رو کردن ساک سورمه‌ای مانی است. دو تا عروسک در می آورد. یک بابانوئل و یک لاکپشت سبز.

- بچه‌م اینا رو خیلی دوست داره.

- آره؟ تو عروسک بازی می کنی؟

می خندد و خودش را از پایم پایین می کشد و سمت مادرش می رود.

- یکی دو دست لباس آوردم. البته پیشبند غذا هم داره حالا آوردم اگه لباسشو کثیف کرد.

موهای مانی را شانه زد. مانی لب ور چید.

- منم میاااام.

- نه مامان جووون اون جا خاله‌ها هستن حوصله‌ت سر می ره.

به من نگاه می کند می خندد و می گوید: دیگه ما دلمونو به همین دوره‌های زنونه خوش می کنیم.

معذب می شوم. نمی دانم منم باید بخندم یا چیزی در جوابش بگویم؟ نتیجه یه لبخند ماسیده است. صورت مانی را نوازش می کند.

- مامان زود میاد با دایی خوش بگذرون.

مانی گردنش را می چرخاند به پشت و با غم نگاهم می کند.

مینو با یک ظرف بلند می شود.

- پوره رو می دارم تو یخچال. یه ساعت دیگه ازش بپرس گشته بود بده بخوره.

- باشه. مینا کجاست؟

- خونه مامان گذاشتمش. این دوتا جدا باشن بهتره. مینا صدای اینو در میاره بابا اعصابش خرد می شه.

- اون اعصاب بچه هاشم نداشت.

- کوتاه بیا...

- کوتاه بیاین. افتادین به جون هم!

- نه مادر من، کوتاه چی بیایم؟ تو این خونه موسیقی، عشق، محبت، دوست داشتن، بلند حرف زدن، تصمیم بی اجازه همه جرمه. ما همه مجرمیم اون قاضی.

- آقا اجازه؟ می تونم نفس بکشم؟ یا باید بمیرم؟

دست سنگین او گونه ام را که نه قلبم را می سوزاند. عینک از روی چشمم کج شده. صافش کردم و به چشمان او زل زدم. خالی و سرد. هیچ چیزی توش دیده نمی شد. هیچی... توی نگاه مادر اما اشک بود که جمع شد و آماده فرو ریختن است.

صدایم خفه است. انگار کوییده تو سر صدایم که در نمی آید.

- ممنون.

سرم بی اختیار چند بار بالا پایین می شود.

- باشه... باشه برای من حالا راحت تر شد. تموم شک و تردیدم تموم شد. حالا راحت تر می تونم از این خونه برم.

- برو کسی جلو تو نمی‌گیره.

- خوبه. می‌رم. خودم تونستم گلیم خودمو از آب بیرون می‌کشم. نتونستم که می‌میرم اما برنمی‌گردم اینجا.

- خوبه.

خیلی بی‌رحمانه است. حس می‌کنم آدم نیستیم. حس می‌کنم دو حیوان زخمی هستیم که افتادیم به جان هم و می‌خواهیم هر طور شده همدیگر را زخمی کنیم. مادر پر روسری‌اش را گرفته جلوی دهانش و حالا دیگر اشک‌هایش گونه‌هایش را خیس کرده‌اند. دیگر نمی‌توانم یک دقیقه هم باشم. در را می‌کوبم و می‌روم. در بسته می‌شود. مینورفته است و من ماندم و مانی کوچولو.

- دوست داری چی کار کنی دایی؟

- اتل می‌چل.

- آره درسته می‌چلمون کنی. بیا من آماده‌م.

روی زمین پاهایم را دراز می‌کنم.

- واسا.

دستش را می‌گذارد زمین و بلند می‌شود.

- پاپا و لاک‌ی هم بازی.

- باشه بیارشون.

عروسک‌ها را می‌آورد و به صف کنار خود می‌چیند.

- حالا.

- بزن بریم دایی جون.

- اتل می‌چل کوتوله... حشنی گاوش چجوره؟

خنده‌ام می‌گیرد. خنده‌اش می‌گیرد. صورتش چال می‌رود.

- نه این طوری که نمی خونن.

- نیما این طوری می خونه. اتل متل توتوله احوال ما چه جوهره؟

- نه نه این جووری نمی خونن.

به چال گونه اش زل می زنم. من شعر را اشتباهی می خوانم تا او اصرار کند این طوری نیست و بخندد. و من زل بزمنم به چال گونه اش. همیشه دوست داشتم دستم را سمت صورتش ببرم و چال گونه اش را لمس کنم. چیزی عجیب و زیبا بود. روی گونه هیچ کدام از هم سن و سال هایمان نبود. تسلیم خودم می شوم و دست دراز می کنم سمت صورت او که می خندد. انگشت اشاره ام را می گذارم روی چالش. نوک انگشتم فرو می رود در آن فضای گود دوست داشتنی. پوستش نرم است. دست از خواندن و خندیدن برداشته. صورتش قرمز شده و سرش را انداخته پایین. دستم آرام آرام عقب می آید.

- دستت رو بردار.

- باشه.

- تو باختی دایی.

- اوه آفرین تو بردی؟

- نخیرم. پاپا برد.

- دایی دالی گریه می کنی؟

به چهره اش نگاه می کنم که نگران شده. یک دفعه شبیه مینو شده. کف دستم را روی صورتم می کشم. خیس است.

- دایی گریه نکن. اشال نداره باختی.

- واقعا اشکال نداره؟ آخه من خیلی دوست داشتم برنده شم.

- نه نداله. بعدا بازی کن. بلند شو.

لبخند می‌زنم و صورتش را می‌آورم جلو می‌بوسم. او هم لباس را جمع می‌کند و صورتم را می‌بوسد. بوسه بچه‌ها شیرین‌ترین بوسه‌هاست. قلب آدم گرم می‌شود. ته وجودم یکی فریاد می‌زند و آرزو می‌کند که بچه داشته باشد که همین‌طور ببوسدش. همین‌طور تو را به دنیای زیبای کودکانه‌اش راه بدهد. که اجازه بدهد قهرمانش باشی...

- من می‌خواستم که قهرمانم باشه.

-گاهی وقتها یه چیزایی می‌خوایم و نمی‌شه.

- پس باید چی کار کنیم؟

- باهاشون کنار بیایم.

دست دردناکم را تکان می‌دهم انگار که خشک شده باشد.

- دستت چطوره؟ کی باید گچ تو باز کنی؟

- آخر هفته باید برم پیش دکتر.

- باشه وقتش شد خبرم کن. باهات میام.

زن عمویک لیوان آب طالبی یخی جلوی من می‌گذارد.

- بخور خنک شی.

نیما با رکابی سفید از بیرون می‌آید. تمام تنش عرق کرده. او هنوز هم با بچه‌های محل فوتبال و والیبال بازی می‌کند. داد می‌زند:

- مامان منم می‌خوام.

- علیک سلام آقا نیما.

- آخ ببخشید سلام بابا، سلام مامان، سلام میلاد.

- سلام پسر. حالا برو یه دوش بگیر بعد بیا آبمیوه‌ت رو بخور.

نیما از حرف عمو ناراضی به نظر می‌رسد اما سمت حمام می‌رود. به عمو ناصر نگاه می‌کنم. بر می‌گردد نگاهم را که می‌بیند لبخند می‌زند. من هم لبخند می‌زنم...

- می‌خواهی بازی کنیم؟

- چه بازی؟

- من شکلک در می‌آرم تو نباید بخندی. یا تو شکلک در بیار منو بخندون.

با ذوق سرش را تاب می‌دهد.

- باشه بشین رو به‌روم. قراره اول من تو رو بخندوم. تو نباید بخندی ها.

دارد به زور لبخند می‌زند.

شروع می‌کنم شکلک در آوردن، گونه‌ها را می‌کشم داخل و لبامو مثل ماهی تکان می‌دهم و چشمانم را گرد می‌کنم و پلک می‌زنم. نمی‌تواند خنده‌اش را کنترل کند. شکمش را نگه می‌دارد و قه‌قهه می‌خندد. من هم همراهی‌اش می‌کنم. بارها این بازی را تکرار می‌کنیم. من شکلک در می‌آرم و مانی زود تسلیم خنده می‌شود. شکلک در آوردن مانی بیشتر بامزه است. نمی‌تواند مرا بخنداند. اما مقابل بچه‌ها باید باخت پس می‌زنم زیر خنده و نشان می‌دهم که دیگر نمی‌توانم خنده‌ام را کنترل کنم و با هم حسابی می‌خندیم. حس می‌کنم حال خوبی دارم. خوشم می‌آید. بعد مانی گرسنه‌اش می‌شود. غذایش را می‌آورم بخورد. می‌گوید پیشبند دوست ندارد. من هم پیشبند را توی ساک برمی‌گردانم و می‌گویم بین خودمان می‌ماند. او با رضایت می‌خندد و غذا می‌خورد. یک مدت که می‌گذرد کسل می‌شود. فکر می‌کنم خلایقی برای سرگرم کردن بچه‌ها ندارم. مانی بغض کرده و می‌گوید: مامان شرا نیومد.

قیافه‌اش طوری است که انگار همین الان گریه‌اش سر می‌رود. بلند می‌شوم و بابانوئل را بر می‌دارم و الکی حرف می‌زنم. آرام نمی‌شود و از من ایراد می‌گیرد که صدای پاپا این طوری نیست. بعد لاکپشت را بر می‌دارم. باز هم ادا و اصول جواب نمی‌دهد. لاکپشت را روی میز تلویزیون می‌گذارم و می‌گویم.

- گریه نکن. چند لحظه واستا با یه چیز جالب می‌آم.

- شی؟

- چشاتو ببند.

خوشش می‌آید. چشم‌هایش را بسته و منتظر سوپرایز است. سمت اتاق می‌روم و داد می‌زنم: باز نکنی‌ها.

با حرف‌شنوی می‌گوید: خااااا

با کتاب داستان‌هایی که برای امیر و آلاله خریده‌ام برمی‌گردم. نشسته‌ام و دانه دانه کتاب‌ها را ورق می‌زنم، عکس‌ها را بهش نشان می‌دهم و داستان برایش تعریف می‌کنم. داستان‌ها را حوصله ندارم از روی کتاب بخوانم. از روی شکل‌ها داستان می‌بافم و مانی باور می‌کند. راجع به کاراکترهای داستان مدام سوال می‌پرسد. آنقدر که من باید صحبت‌م را نصفه‌کاره بگذارم و جوابگوی سوال‌هایش بشوم. چهار کتاب داستان است. به آخری که می‌رسیم بدنش شل شده و به من لم داده. سوال هم نمی‌پرسد و هی خمیازه می‌کشد.

- مانی صفحه‌ی بعد بزن.

می‌بینم عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. سرش روی گردن خم شده. سرم را پایین می‌برم و می‌بینم چشمانش بسته است. لبخند رو لبم می‌نشیند. حس آرامش بهم دست می‌دهد. بلند می‌شوم و آرام رو دست‌هایم بلندش می‌کنم و به اتاق می‌برم. کاری برای انجام دادن ندارم. خودم هم کنارش دراز می‌کشم. فکرهای مختلفی به سرم می‌آید و می‌رود. اما افسانه پرنگ‌تر از همه‌شان است. مدام در ذهنم می‌آید و چرخ می‌خورد. فکر می‌کردم آسان است که دیگر بهش فکر نکنم اما دوباره دیدنش همه چیز را به هم ریخت. نمی‌دانم چقدر بهش فکر می‌کنم که از هوش می‌روم. با صدای مکرر زنگ گوشی دستم را دراز می‌کنم و برش می‌دارم.

- الوووو؟

- الو میلاد کجایی؟ صدات گرفته؟ کجایی؟ من پشت درم.

- خواب بودم.

با نگرانی می‌گوید:

- مانی کجاست؟

- اونم خوابه.

- آخی. فدات شم خسته‌ت کرد؟

تو تاریکی به جسم کوچولوش نگاه می‌کنم که آمده رو دستم خوابیده و خودش را سمت من خم کرده. آرام می‌گویم: اومدم.

- باشه باشه.

طوری که مانی را بیدار نکنم بلند می‌شوم. کمی تکان می‌خورد اما خوابش عمیق است. آیفون را می‌زنم. مینو بالا آمده.

- سلام. خوابه؟

با لبخند می‌گویم: آره.

به کتاب‌های پخش روز زمین نگاه می‌کند.

- اینا چیه؟

موهایم را می‌خارانم.

- اینا؟ آها هیچی برای بچه‌های همکارام خریده بودم. می‌خوای بردار برا مانی، دوباره پراشون می‌خرم.

- نه بابا. این قدر از این کتابا داره.

خم می‌شوم جمع‌شان می‌کنم و روی میز می‌گذارم. یکی‌اش را که مانی خیلی خوشش آمده بود بر می‌دارم و تو ساک مانی می‌گذارم.

- از این خوشش اومده بود. بگو کادو از طرف دایی.

- قربونت. مرسی عزیزم. ببخشیدا دیر شد.

به ساعت نگاه می‌کنم. نه و نیم است.

- مانی فقط غذایی که دادی رو خورده. دیگه چیزی نخورد خوابید.

- باشه می‌برمش خونه بهش غذا می‌دم. پوره‌اش رو کامل خورد؟

- آره تا ته.

- چه عجب.

- الان چطوری می‌بریش؟ خوابه.

- اشکال نداره. فقط بی‌زحمت آژانس زنگ بزن.

- ماشین ندارم وگرنه می‌رسوندمت.

- این چه حرفیه؟ تو اتاقه؟

- آره.

بعد از جمع کردن ساک تو اتاق می‌رود و مانی را بغل می‌کند. مانی خواب و بیدار است و برای خودش در خواب زمزمه می‌کند. مادرش را صدا می‌کند و می‌گوید گشنه است. بعد راجع به شخصیت کتاب‌ها حرف‌های پراکنده می‌زند. من و مینو خنده‌مان می‌گیرد. ماشین رسیده است. همراهش تا پایین می‌روم. کیف پولم را در می‌آورم که حساب کنم اما مینو مانع می‌شود. می‌مانم تا راه بیفتند بعد بر می‌گردم داخل خانه. در را که می‌بندم یکباره انگار در یک فضای خالی می‌افتم. انگار توی خالی بودن دست‌وپا می‌زنم و بی‌فایده است. خانه که همان خانه‌ی هرروز است اما حالا چرا سکوتش آمده دور گردنم پیچیده؟ چرا صدای مانی نیست؟ صدای مینو؟ صدای خودم که حرف می‌زنم؟...

- تنهایی.

- چی؟

سرم را بالا می‌گیرم.

- چی گفتی؟

لاکی پیر را می‌بینم که روی میز تلویزیون جا مانده. بهت زده بدون پلک زدن بهش خیره می‌شوم.

- چی... چیزی...

ابروهای سفید پرپشتش بالا می‌رود.

- آره. گفتم تنهایی. الان بیشتر از همیشه حسش می‌کنی.

سرم را تکان می‌دهم و چند بار پشت هم پلک می‌زنم. نه لاکپشت که حرف نمی‌زند. آن هم از نوع عروسکی‌اش. بلند می‌شوم و لاک‌پشت را وارسی می‌کنم. نه، دچار اوهام شده‌ام. اون فقط یک عروسک است.

- اون فقط یه عروسکه.

- نه اون عروسک خاص منه.

- مثلاً چرا خاصه؟

- چون باهام حرف می‌زنه. وقتی از مامان یا بابا ناراحت باشم اون پیشمه. وقتی یه روز باهش حرف نزم غصه‌دار می‌شه. برا همین وقتی بابا لگدش زد این طوری غصه‌دار شده. منم غصه‌دار شدم.

- چی کار کنم که ناراحت نباشید.

- من یا خاله فسقلی.

- هر دو تون.

- نازنین... نازنین.

- وای خواهرم صدا می‌کنه من دیگه باید برم.

- نازنین... نازنین.

دستم را می‌گیرم روی سرم. «نازنین» توی سرم می‌کوبد و تکرار می‌شود.

«نازنین»... «نازنین»... «نازنین»...

خواهش می‌کنم بس کن. برو از سرم بیرون... من تو را نمی‌شناسم.

- بیخشید نمی‌شناسم تون.

- میلاد هستم. تو پارک آشنا شدیم.

- گفتم که نمی‌شناسم تون.

- اسمت مگه ساناز نیست؟ پس من از کجا اسمت رو می دونم.

- چه می دونم.

- تو پارک فنک می خواستی؟

- آقا می گم نمی شناسم دیگه. چه کنه ای هستی. لطفا دیگه مزاحم نشو.

صدای بوق به گوشم دهن کجی می کند. نمی دانم چرا بعد آن همه بی پاسخ گذاشتن ها بهش زنگ زدم؟ لعنت به کورسوی امید. مرا نمی شناسد. خوب شد؟ شاید دنبال گریز بودم. گریز از چه؟ از اسمی که اخیرا می کوبد به ذهنم و با خودش خاطرات دوری را می آورد؟ شاید هم گریز از افسانه که فکر می کردم دیگر نمی بینمش و دیدم. و قصه ی فراموش کردن نقش بر آب شد. گریز از افسانه که دیگر به هر بهانه ای با ستایش راه می افتد و به شرکت می آید. و من هر بار می بینمش و می شکفم اما سلام و احوال پرسسی های مختصرمان مایوسم می کند. فکر می کنم بیشتر از این گرم گرفتنش با فرزین مایوسم می کند.

- اینا رو برای احمد بفرست برا بازبینی. امروز نیومد شرکت.

- باشه.

- من می رم برا خودم قهوه آماده کنم تو می خوری؟

- نه.

- پس من رفتم.

- داوود؟

در آستانه خروجی می ایستد.

- بله؟

- افسانه هنوز شرکته؟

- افسانه؟

چهره اش حالت فکر کردن می گیرد.

-آها خانوم نیکجو؟ آره تو اتاق ماست.

- با فرزین؟

آره را که می گوید می خندد.

- فکر کنم خبرایی باشه.

حالم دگرگون می شود از اینکه فکر کنم خبرهایی باشد. داوود رفته برای خودش قهوه بریزد. نمی دانم چرا ناخودآگاه به میز سمیه خانوم سرک می کشم. اخم هایش توی هم است و به فکر فرو رفته. آن قدر از تصور حضور افسانه در اتاق فرزین خشم و حسودی درونم انباشته می شود که مطمئنم باید دنبال چیزی بگردم و پیش فرزین بروم. بدون در زدن وارد می شوم. غافلگیر می شوند. افسانه لبه می فرزین نشسته. آرام و عشوه گر می لغزد پایین و دست می کشد به پایین مانتویش. فرزین خنده می سرخوشانه اش را قورت داده و جدی شده است.

- ببخشید.

- چی شده؟

برگه ای را می گیرم سمتش.

- اینو نگاه بنداز. امروز تاکید داشتی اینو انجام بدم تاریخشو دیدی؟ فکر نمی کنی اولویت با این باشه؟

با دقت برگه را واری می کند.

- برگه پیوستش رو گم کردی؟ اینو که قرار شد فعلا نزنیم تا آقای آزموده برای تغییراتش بیاد.

تازه یادم می آید، به پیشانی ام می کوبم.

از اینکه پیش افسانه خودم را گپیچ و دست و پا چلفتی نشان داده ام خجول می شوم. نگاهم سرگردان است نمی دانم به کجا بندش کنم. بی اختیار نگاهم می رود به قوس کمرش و می آید تا بالا. به من لبخند می زند. من نمی توانم لبخند بزنم.

- اشکالی نداره. پیوستش کن تا آقای آزموده بیاد. اگه کار دیگه ای نداری...

بین حرفش ستایش خانوم از اتاق آقای فراهانی سمت مان می آید. به همه لبخند می زند و رو به افسانه می گوید:

- بریم عزیزم؟

او لبخند می‌زند و کیفش را برمی‌دارد. پشت سرشان من هم از اتاق فرزین بیرون می‌آیم. نگاه کینه‌توز سمیه خانوم را می‌بینم که افسانه را بدرقه می‌کند. افسانه رو به رویم می‌ایستد. اول لبخند می‌زند بعد دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید خداحافظ. می‌خواهم دستش را بگیرم بیارم پایین و التماس کنم نه، خداحافظی نکن. من دیگر نمی‌توانم. آخر تو بی‌اجازه آمدی نشستی تو قلبم. تو قلب خالی من. حالا اگر بری خالی تر از وقتی می‌شود که خالی بود. می‌خواهم خواهش کنم اما او رفته... یکی از رو به رو می‌آید. ساناز است. می‌خواهم بپرسم حالا من را می‌شناسد؟ مرا یادش آمده؟ اما او زبان در می‌آورد و بعد می‌گوید «تو رو نمی‌شناسم.» و می‌خندد و می‌رود. یک دفعه آتنا می‌آید. هنوز صورتش زیبا و دوست‌داشتنی است. دستش مثل برگ گل است. دستش را بالا می‌آورد. فکر می‌کنم دارد سمت من می‌آورد، اما اشتباه می‌کنم. دستش بالا آمده که تکانش بدهد. «خداحافظ میلاد... تو هیچ وقت نتونستی...» یک سنگ آمده راه گلویم را بسته. نه می‌توانم نفس بکشم نه توضیح بدهم و به آتنا بگویم که چقدر دوستش داشتم... که بعد او نتوانستم... انگار صدایم را شنیده باشد. می‌گوید: «با منم نتونستی...» و می‌رود. زانویم خم می‌شود. دو طرف صورتم خیس شده. هنوز نمی‌توانم نفس بکشم. روی زانو می‌افتم. یک دختر بچه جلو می‌آید... به صورت گردش نگاه می‌کنم. پر از محبت است. یک گل را طرف من می‌گیرد. گریه‌هایم خفه است نمی‌توانم ضجه بزنم نمی‌توانم تشکر کنم. نمی‌توانم بگویم که فقط مهربانی تو قدر دریا بود و مرا در خودش غرق می‌کرد. اما نمی‌توانم بگویم. حتی دستم برای گرفتن گل فلج شده. یک دفعه گل از دستش می‌افتد، چهره‌اش غمگین می‌شود.

- میلاد...

- هیچی نگو... باشه دیگه تو گفتی دیگه باهام بازی نمی‌کنی.

- می‌خوام بازی کنم.

- بابات نمی‌ذاره.

اشک‌هایش بی‌نوبت می‌آید و می‌رود.

- الان هم نمی‌تونم بیشتر اینجا بمونم.

به پلاستیک تخم مرغ‌های در دستش نگاه می‌کند.

- خیلی می‌ترسیدم پیام... آگه بابام اینا ببینن...

- باشه پس دوستی مون تموم شد.

- دوستی مون با این چیزا تموم می شه؟

- آره.

چشم های روشنش ناباور نگاهم می کند و اشک توش جمع می شود و بعد سنگین می شود و می ریزد روی گونه هایش. بعد هم می ریزد روی شانیه ی لباسش. با قدم های تند می رود.

- صبر کن.

امیدوار برمی گردد نگاهم می کند.

- نمی خوای بگی خداحافظ؟

سرش را تکان می دهد یعنی نه. ازش عصبانی می شوم. چطور نمی خواهد حتی خداحافظی کند؟ دوستی مان تمام می شود پس باید بگوید «خداحافظ». من چطور توانستم آن حرف را بزنم؟ چون خداحافظ نگفت من فکر کردم پس دوستی مان برایش بی ارزش بوده.

- می خواستم بگم تو هیچ وقت دوست خوبی نبودی.

صدای شکستن چیزی می آید. قدم هایش را می بینم که می دود. تخم مرغ ها روی زمین داخل پلاستیک هزار تکه شده اند. من چقدر احمق بودم؟ کور بودم. یعنی اشک هاش را نمی دیدم؟ یعنی نفهمیدم آن صدای شکسته شدن قلبش بود نه تخم مرغ ها؟! لعنت به من. من زیر تک درخت بزرگ ایستاده ام و او رفته. لعنت به تمام درخت های آلوچه ی محل. ما با هم آلوچه می چیدیم. یادت هست؟ تو قلدت کوتاه تر بود. دستت نمی رسید. می گفتم جوراب شلواری سفیدت کثیف بشود مادرت تو را می کشد. می گفتمی خواهر بزرگت گفته بی اجازه از درخت ها میوه چیدن دزدی است. من گفتم نه بیا بچینیم. این بار آخر است. واقعا بار آخر شد. تو قبول کردی. دستم که نمی رسید از درخت بالا می رفتم و آلوچه ها را توی دامن پیراهن تو می انداختم. می خندی. چال گونه ات من را به رویا می کشاند. می خندی و می گویی «وای دامنم کثیف شد... آروم تر» من هم می خندم و می گویم «باشه باشه» اما بلد نیستم آلوچه ها را آرام تر پرت کنم. پدر تو امام جمعه محل است. مردم پشت سرش نماز می خوانند. پدرت نمی داند تو با من بازی می کنی. تو همیشه می ترسی که بفهمد اما باز می آیی تا باهم بازی کنیم. من می گویم بیا... اصلا به تو و خانواده ات فکر نمی کنم. فقط می خواهم بیایی با هم بازی کنیم. چون پسرهای محل من را تحویل نمی گیرند، نیما هم با آنها

می‌گردد. من تنها هستم. تو تنها دوست من هستی. تو هم می‌گویی هیچ دوستی نداری. می‌گویی وقتی می‌روی با دخترهای محل بازی کنی مدام با هم پیچ پیچ می‌کنند. مدام راجع به کارهایی حرف می‌زنند که تو اجازه نداری انجامشان بدهی. برای همین با آنها بازی نمی‌کنی. پدرت نمی‌داند ما با هم وقت می‌گذرانیم. مادرت هم نمی‌داند. حتی خواهرت هم اطلاع ندارد. تو یواشکی با من دوستی. ما آلوچه می‌چینیم و می‌خندیم.

- وای می‌لاد اون چی بزرگه...

- کدووم؟... اون؟ می‌چینم برات.

- نه خیلی بالاس. دستت نمی‌رسه.

من بیشتر از درخت بالا می‌روم و تقلا می‌کنم که انگشت هام آلوچه را لمس کند.

- نمی‌خوامش... تو رو خدا بیا پایین. میفتی...

- آهااا... گرفتمش... این مخصوص تو...

چشم‌ها از خوشحالی برق می‌زند.

- دیگه بیا پایین.

- باشه.

سرم را که بالا می‌گیرم مردی را می‌بینم که بلوز سفید پوشیده و یقه‌اش تا آخرین دکمه بسته است. صورتش را انبوه سیاهی از ریش و سیبیلش پوشانده. آنقدر که هیچی از صورتش معلوم نیست جز اخم هاش... یک تسییح توی دستش دارد و با قدم‌های محکم و عصبی می‌آید. دهنم خشک شده است و نیرو از تمام بدنم رفته. تو رد نگاه مرا دنبال می‌کنی. سرت را بر می‌گردانی. ترس را توی تمام وجودت می‌بینم. دامن‌ت را ول می‌کنی. همه‌ی آلوچه‌ها قل می‌خورد روی خاک. پدرت رسیده.

- دارید چه غلطی می‌کنید؟

فریادش وحشتناک است...

با غضب به من که نگاه می‌کند قالب تهی می‌کنم و می‌چسبم به درخت که نیفتم. بعد با دست‌های بزرگش می‌کوبد توی گوش تو... تو می‌زنی زیر گریه... نه از اولش هم داشتی گریه می‌کردی... اما الان صدات در می‌آید...

- بابا... تو رو خدا... تو رو خدا بیخشد... تو رو خدا...

با خشونت دستت را می کشد می برد... تو داری التماس می کنی که بیخشد... نمی دانم برای چی؟ برای آلوچه ها یا برای دوستی مان؟ نمی دانم پدرت تو را به خانه ببرد باهات چی کار می کند اما از خودم بدم می آید که تو تنبیه بشوی و من چسبیده ام به این درخت. به دستم نگاه می کنم. خیس و چسبناک شده. آلوچه تو... سهم تو، نفهمیدم کی له شد... مشتم را باز می کنم و میفتد پایین کنار بقیه آلوچه هایی که روی خاک افتاده اند و زیر پای تو و پدرت له شدند... حس می کنم من هم آلوچه ام... دستم را از دور درخت باز می کنم. با پشت می افتم روی خاک. فقط به عینکم فکر می کنم که قبل افتادن لای شاخه ها گذاشتمش که نیفتد... نشکند... افتادم روی خاک... حس می کنم یکی مرا لگد زده... شاید پدر تو... پشتم درد می کند... نمی توانم تکان بخورم... آسمان را تار می بینم بعد سیاهی می آید جایش را می گیرد... زیر درخت ایستاده ام.

- هی میلاد.

سرم را بالا می گیرم. سعید و مرتضی بالای درخت هستند. می خندند. می فهمم می خواهند مرا دست بیندازند. سرم را بالا می گیرم. عینکم را روی چشمانم جابه جا می کنم و به آنها زل می زنم.

- تو از مارمولک می ترسی نه؟

می خواهم بگویم آره. تا دهانم را باز می کنم چیزی از آن بالا از دست مرتضی صاف می افتد در دهانم... دارم قورتش می دهم... سرفه می کنم و عق می زنم... مرتضی و سعید قاه قاه می خندند. یک مارمولک مرده می افتد جلوی پایم... تف می کنم... تف می کنم... فایده ندارد... فکر می کنم هنوز در دهانم است... اینکه می بینمش افتاده جلوی پام فایده ندارد. تف می کنم... سعید می خندد... مرتضی می خندد... کیف می کنند که سر به سرم گذاشته اند. دیگر آبی در دهانم نمانده که تف کنم... با گریه سمت خانه می دوم... باید دهانم را بشویم... دهانم بسته یا باز است؟ نه... نه من باید با دهان بسته بخوابم... وگرنه مارمولکی که روی سقف راه می رود می افتد درون دهانم... نه نمی خواهم... یک بار طعم مارمولک را چشیده ام... دیگر نمی خواهم... این مارمولک لعنتی روی سقف چه می کند؟ چرا من نمی توانم از جایم بلند شوم و بروم در سالن روی مبل بخوابم؟ مارمولک سبز است و راه می رود... دهانم باید بسته باشد اما نیست... هر چه سعی می کنم لبهام به هم نمی رسند... مارمولک درست آمده بالای سرم... نمی توانم تکان بخورم... اراده دست و پاهایم را ندارم. اما باید دهانم را ببندم... مارمولک از سقف کنده می شود... چشمانم گرد می شود و فریاد می زنم نه... دست و پاهایم از تحت کنده شده و نشسته ام... چشمانم می خورد به تاریکی اتاق... حتی تاریکی را تار می بینم... دست می برم کنار تختم... عینکم را بر می دارم به چشم می زنم. هنوز قلبم دیوانه وار می کوبد... دستم را می گذارم روی قلبم بعد بلند می شوم. کلید برق را که می زنم روشنایی

می‌ریزد تو اتاق... به سقف نگاه می‌کنم... مارمولکی نیست... اما باز نمی‌توانم آنجا بخوابم... می‌روم روی مبل دراز می‌کشم... اما نمی‌توانم بخوابم... صدای پاهایی را می‌شنوم که تا پشت در خانه آمده و انگار معطل مانده حالا بر می‌گردد... نمی‌توانم بخوابم. سرم را میان دستانم می‌گیرم. نازنین... نازنین... مدام این اسم را زیر زبانه مزمه می‌کنم... می‌چشم... آشنا بودنش به مشامم می‌خورد... نازنین... چرا این قدر دیر به یادش افتادم؟ دیر؟ نه خیلی هم دیر نیست... وای نازنین... انگار فراموشش کرده باشم. یک فراموشی ناخواسته. نه از لفظ فراموشی خوشم نمی‌آید. فراموشی خیانتی است به کسانی که دوست‌شان داریم. من هرگز نازنین را فراموش نکرده بودم فقط انگار او یک گوشه‌ی ذهنم به خواب رفته بود و حالا، درست حالا از خواب طولانی‌اش بلند شده و در یاد من دوباره جان گرفته. ولی از کی نازنین تصمیم گرفت خودش را به بی‌تفاوتی بزند و یک گوشه‌ی تاریک ذهنم به خواب برود؟ به ذهنم فشار می‌آورم... شاید درست از همان زمان که دوتایی آلوجه می‌چیدیم و می‌خندیدیم و شادی می‌رفت زیر پوست مان و قلقلک مان می‌داد. آره فکر کنم درست از همان زمان بود که نازنین این تصمیم را گرفت و طولی هم نکشید که عملی‌اش کرد. اول موهایش را شانه زد. «می‌تونم به موها دست بزنم؟» طره‌ای از موهایش که از زیر روسری بیرون سر خورده را سریع می‌اندازد داخل و با ترس نگاهم می‌کند. به نظر خیلی لطیف آمد. «فقط خواستم دست بزنم»... هنوز چشمانش می‌ترسد. اما دستش آرام می‌رود و از جلوی روسری طره‌ای از موهایش را می‌آورد بیرون. لباس خواب بلند کرم رنگی پوشید. آن قدر بلند که اگر بعد صد سال هم تصمیم می‌گرفت که از ذهنم بلند شود، لباس خیلی برایش کوتاه نشده باشد. «من همیشه لباس‌های بلند می‌پوشم... پیراهن هامو باید با جوراب شلواری‌های کلفت بپوشم... مثل دخترای دیگه نمی‌تونم بدون روسری تو محل بچرخم... دخترا می‌خندن و می‌گن بچه هم مگه روسری می‌ذاره؟ من اما اجازه ندارم روسریم رو بردارم و بذارم که دنباله‌ی موهام وقت دویدن تاب بخوره»... صورتش را می‌شوید. اول می‌گذارم او صورتش را بشورد... سرش را که بالا می‌آورد می‌خندد. آب از سر و صورتش می‌چکد. حتی توی چال گونه‌اش هم می‌چکد و آفتاب می‌خورد به صورت خیسش و من پر از غرور می‌شوم که دوست به این زیبایی دارم. چشم‌هایش در تالو آفتاب روشن‌تر است. می‌خندد. «بدو میلاد. زیاد این ورا نمونیم ممکنه دوستای بابا منو ببینن.» می‌خندم و سرم را کامل زیر آب می‌گیرم. آب گردنم را قلقلک می‌دهد. آب می‌آید پشت شیشه عینکم جمع می‌شود... هیچی نمی‌بینم. سرخوشانه می‌خندم. او هم می‌خندد. خنده‌اش آن قدر زیباست که سرم را بالا می‌گیرم. پشت سرم می‌خورد به شیر آب. درد می‌گیرد اما می‌خندم. او هم بیشتر می‌خندد. خنده‌اش متوقف نمی‌شود. بین غش غش خندیدن‌هایش می‌گوید: «قیافه‌ت... قیافه‌ت... خیلی بامزه... شده.» و من دوست دارم همان‌طور تا ابد مبهوت بمانم تا او آن‌طور بخندد. بعد آرام دراز کشید و ملحفه را تا روی چانه‌اش بالا کشید...

- می‌گن دختر حاجی مریض شده.

- چشم شده؟

- معلوم نیست. می‌گن از رختخواب بیرون نمیداد و غذاشو تو دهنش می‌ریزن.

بعد آرام پلکش را بست. آن قدر آرام که سال‌ها طول کشید و به خواب رفت. من هم تلاشی برای بیدار کردنش توی ذهنم نکردم.

- بیدارش نکن... هیس...

موهای عرق کرده‌ی مانی را نوازش می‌کنم. بعد زل می‌زنم به مینو که متکلم وحده است.

- مینا عین بچه کوچولوها لج کرده بود که می‌خواد بیاد خونه دایی‌اش.

- دایی‌شناس شده بچه.

- بهش قول دادم دفعه بعد بیارمش. اشکال که نداره؟

- البته به شرطی که مانی رو بذارم خونه مامان. کنار هم باشن مثل سگ و گربه به جون هم میفتن.

- مینا پیشات باشه راحت‌تره نه؟ شرمنده‌ها هر دفعه مانی رو میارم.

- آخه مانی اونجا باشه می‌ترسم بدلجی کنه. پدر هم کم طاقت...

من پلک می‌زنم، دهان مینو هنوز باز و بسته می‌شود و کلمات ازش بیرون می‌ریزد. اما گوش من به شنیدن بی تفاوت شده.

صدای مینو رفته در پس زمینه. یک صدای پیر خسته می‌گوید:

- احمق ترسو بهش بگو.

بهش نگاه می‌کنم. ابرویش را با خستگی می‌دهد بالا.

- هم اونو بهش بگو هم بگو که اون قدر خنگن که منو جا گذاشتن.

- اِه لاکی اینجا جا مونده؟

با تعجب مینو را نگاه می‌کنم. یعنی او هم صدای این لاکپشت پیر را شنیده؟

- آگه بدونی مانی چقدر براش گریه کرد؟ نمی دونستم اینجا جا مونده.
- آخه اون هفته که اینجا بود روز بعدش مغازه دوستم رفته بودم. فکر کردم اونجا مونده می خواستم برم بگیرم.
- نیما بود سر عروسک رو جدا کرد.
- کدوم عروسک؟ این که سرش جاشه. جدی نیما اینجا رفت و آمد می کنه؟
- این عروسک نه.
- چی کار می کنه؟ عمو اینا سرسنگین شدن. خونه مامان اینا هم نمیان. من یه بار رفتم به عمو سرزدم اما وقتی دعوتش کردم خونه من نیومد. بعد فوت زن عمو، عمو داغون شد. خیلی تو خودش رفت.
- فکر می کردم هیچ وقت یادت نمی ره. حتی بعد ده یا بیست سال.
- چیو؟
- عروسک تو. همون که انداختی گردن من که شکستم اش. بعد دعوا مون شد. موهاتو کشیدم و عمو ما رو جدا کرد.
- چه چیزایی یادت مونده. خب مگه کار تو نبود؟
- نه کار نیما بود. نمی خواست بشکونش اما شکست. بعد قول دادم که نگم کار اونه.
- مینو غش غش می خندد.
- چه روزایی بود. ای نیمای مارمولک. فکر می کردم کار توئه.
- به خودم قول داده بودم یه روزی بهت بگم... که کار من نبود.
- می گوید «فراموشش کن. مهم نیست» و انگار خاطره‌ی خوشی گلویش را قلقلک داده باشد. وقتی این طوری سرش را بالا گرفته و می خندد غبغبش که تو چشم است می لرزد.
- همین؟ به نظرش خنده دار آمد؟
- نیمای دیوانه.

- هر چی به زبونش می اومد بارم می کرد، بی خیال و بی ترس. هر چی می خواست خطابم می کرد و نمی دونم چرا بهش چنین اجازه ای می دادم. تا جایی که یادمه همیشه دخترا تو مشتم بودن. همیشه برگ برنده دست من بود. اونی که ناز می کرد من بودم نه دخترا اما راجع به این...

- چطوری اومدی داخل؟

- این خانومه صابخونه ات در رو باز کرد.

بعد جدی به چشم هام نگاه کرد و گفت:

- تو کر شدی؟

- شاید.

با اطمینان سر تکان می دهد.

- می دونستم... می دونستم...

دو باره کمی شبیه نیما شده.

- من خیلی فکر کردم میلاد. برام سخت بود اما احساسم رو به شبنم پذیرفتم. نمی دونم چرا این همه مدت با خودم تو جنگ بودم.

- چرا اینا رو به من می گی؟

- بابا خل و چل این چه ریخت و قیافه س؟ چند روزه دوش نگرفتی؟ اینجا هم جهنمه. کولر وامونده رو هنوز سرویس ندادی؟

فکر می کنم. چیزی یادم نمی آید. به نظرم که گوشی را برداشتم و با خدمات تماس گرفتم تا برای بردن کولر بیایند. اما مطمئن نیستم. شاید هم زنگ نزده باشم.

- پاشو پاشو حاضر شیم بریم بیرون حرف بزنیم.

- بیرون چه خبره؟

- ماشین من از اینجا خنک تره. بریم دور می‌زنیم تو از منگی در می‌ای. منم بهت حرفامو می‌زنم.
- چه حرفایی؟
- می‌خوام باهات مشورت کنم.
- با من؟ ما هنوز هم صمیمی هستیم؟
- خاک دو عالم تو سر بی‌مغزت. با این حرفات دیگه عروسیم دعوت نیستی.
- عروسی؟
- حرفش مثل جوک‌های همیشگی مسخره است. باور نمی‌کنم.
- آره می‌خوام از شب‌نم خواستگاری کنم. خیلی هیجان زده‌م. نمی‌دونم کارم درسته یا نه. اما وقتی همه چیزو کنار هم چیدم دیدم اونم منو دوست داره. می‌خوام این کارو بکنم اما از جوابش می‌ترسم... خیلی می‌ترسم...
- مگه نمی‌گی اونم دوستت داره؟
- اون دوستم داره اما ممکنه جوابش منفی باشه. برا همین هنوز با بابا در میون نداشتم.
- چرا جوابش منفیه؟
- خدا نکنه منفی باشه. اون وقت باید خودمو بکشم.
- اون قدر راه می‌رود و حرف می‌زند که سرگیجه می‌گیرم. آخر می‌نشیند روی مبل و دست‌هایش را می‌برد توی موهایش و فکر می‌کند.
- شب‌نم یه مشکلی داره.
- اون... اون خاطرات بدی رو از کودکیش داره... از پدر و مادرش...
- همه‌مون خاطرات بد داریم.
- اون نتونسته فراموش کنه.

می‌خواهم بگویم من هم نتوانسته‌ام فراموش کنم.

- وقتی شب‌نم ده ساله بود پدرش به مادرش خیانت می‌کنه. مادر شب‌نم کم‌کم افسرده می‌شه. اون موقع داداش شب‌نم تو شکمش بوده. شروع می‌کنه به خوردن قرص‌های افسردگی و خواب‌آور. شب‌نم می‌گه مادرش تمام روز می‌خوابیده. غذا درست نمی‌کرده. به خونه نمی‌رسیده. پدرش که می‌اومده مادرش می‌رفته تو اتاق قایم می‌شده. کم‌کم دعوهاشون شروع شد. اما مادرش بهش نمی‌گه که از خیانتش خبر داره. می‌ریزه تو خودش. شب‌نم می‌گه سعی می‌کرده خونه رو تمیز کنه یا غذا درست کنه که پدرش میاد دعوا نشه... می‌گه اما پدرش کم‌کم یه شب در میون خونه می‌اومده. طفلک می‌رفته مادرشو بغل می‌کرده، مادرش تو بغل اون گریه می‌کرده تا خوابش می‌برده. بعد یه دفعه حال مادرش وخیم شده. می‌گفت همه جا بالا می‌آورده. سنگین و کرخت شده بود نمی‌تونست خودشو حتی به دسشویی برسونه. طفلی در روز چندین بار کمک می‌کرده که لباسای مادرشو عوض کنه. خودش هم داشته از پا می‌افتاده مگه یه بچه ده ساله چقدر توان داره؟ من می‌گم عشق شب‌نم به مادرش بود که اونو زنده نگه داشته. روز به روز حال مادرش وخیم‌تر می‌شد. چند روزی بوده پدرش خونه نمی‌اومده. اون روز زنگ زده و شب‌نم گوشیه برداشته. بعد پیغوم پدرشو برده به مادرش رسونده. گفت که پدر میاد دنبالشون بیرشون خونه عمه‌ی شب‌نم. مدتی درگیر کاره و آگه حال مادرش بد شه کسی هست که بهشون برسه. شب‌نم می‌گه اول از این خبر خوشحال شد. از اینکه پدر به فکرشونه. از اینکه یه آدم بزرگ هست کمک کنه حال مادرش بهتر شه. از اینکه می‌تونه دوباره غذای خونگی بخوره و با پسر عمه‌هاش بازی کنه. اما تا پیغوم رو به مادرش داده مادرش که رو تخت دراز کشیده بوده نشسته. چند دقیقه سکوت کرده بعد شروع کرده داد و بیداد که «منو می‌خواد از خونه‌ام بیرون ببره؟ می‌خواد اون هرزه رو بیاره اینجا راحت باشن؟» می‌گه پیرهنشو تو تنش پاره می‌کرده و جیغ می‌زده و موهای خودشو مشت مشت می‌کنده. بعد بلند شده و هر چی جلو دستش آمده پرت کرده. شب‌نم ترسیده بوده و می‌لرزیده. هم نگران مادرش بوده هم برادرش. رفته جلو دستای مادرشو بگیره که قاب عکسی از دست مادرش پرت می‌شه تو صورتش. الان یه یادگاری بالای ابروش داره. هر دفعه بهش دست می‌زنه می‌گه قلبش تیر می‌کشه.

من خیلی متاسف می‌شوم اما این مواقع نمی‌دانم برای همدردی چه بگویم؟

- اون شب پدرش میاد. شب‌نم امیدوار بوده که پدرش مسئله رو حل کنه. امیدوار بوده مادرشو راضی کنه که خونه‌ی عمه برن. می‌گه داشته تو اتاق موهاشو شونه می‌کرده که صدای کلید میاد. می‌ره تو سالن. پدرشو می‌بینه که با لبخند اونجاست. انگار که حالش کاملاً خوب بوده. می‌گه وقتی صورت پدر رو دیدم که از خوشی برق می‌زنه و چشماش اون طور می‌خنده چهره‌ی پریشون مامان که اومد جلوی چشمم عقم گرفت.

- سلامت کو بابا جون؟

- سلام.

- مامانت کجاست؟

- خواب بود.

و می دود سمت اتاق که مادرش را بیدار کند اما آنجا نیست. سمت سالن می دود.

- چی شد شبنم؟ چرا رنگت پریده؟

- مامان نیست.

- شاید حالش بهم خورده.

پدرش سمت دستشویی دویده. بعد حمام. یه دفعه خشکش زده. داد زده «یا خدا» و هول هولکی عقب رفته و خورده به در باز حمام. شبنم با تردید جلو رفته. پدر جلوی در سر خورده و وا رفته. شبنم می گه صحنه ای رو که دیده هیچ وقت نمی تونه فراموش کنه. مادرش لخت غرق تو خون... با چاقو شکم خودشو پاره کرده بوده و با خون خودش رو دیوار حموم نوشته بود «خائن».

شبنم پلک نمی زده و با چشمای درشت شده نگاه می کرده... جلوی چشمش فقط قرمزی بوده و خون و شکم پاره مادرش... برادر مردهش... مادرش... می گه هر چی پدر منو تکون می داد فایده نداشت. گریه می کرده و ضجه می زده که «شبنم... شبنم جواب بده... گریه کن» اما بی فایده بوده. شبنم سنگ شده بود. یه دفعه تعادلش تسلیم جاذبه شده و سیاهی چشماشو پر کرده.

- چه بد.

نیما بغضش گرفته.

- من نمی تونم آرومش کنم میلاد. باید چی کار کنم؟

- من اگر طیب بودم...

با انگشت اشاره و شست به چشمانش فشار می آورد. خیسی مژه هایش را می گیرد و بینی اش را بالا می کشد.

جعبه دستمال را سمتش می گیرم.

- بعضی وقتا می بینم خیلی به هم ریخته‌س. می بینم اون دیواری که برا تظاهر ساخته فرو می ریزه. اون دختر شاد دلر با یه دفعه می شه یه شیشه‌ی نازک که با یه تلنگر هزار تکه می شه. می ترسم بهش نزدیک بشم. می ترسم من باعث شم فرو بریزه. من می خوامش میلاد. خیلی می خوامش... نمی تونم این طوری ببینمش...

- بعد مرگ مادرش چی شد؟

- هیچی... مراسم گرفتن... به خاک سپردنش... میگه باباش یه گوشه می نشست و گریه می کرد... وجدانش عذابش می داد. می گفت چشاش که به شبنم می افتاد خودشو جمع می کرد. شبنم می گه بعد مرگ مادرش هیچ وقت اونو بغل نکرد. بعد یه سال هم گفت می خواد بره یه جای دور... شاید بره همه جا رو بگرده... می گفت که خسته شده... دیگه رمقی برای ادامه با اون زن هم نداشته. می خواسته بره خودشو آروم کنه. اینا رو به شبنم نگفته. چون با شبنم حرف نمی زده. بغلش نمی کرده. نگاهش می دزدیده. شبنم می گه شنیده که می گفته وقتی شبنم جلوی چشمه بیشتر عذاب می کشم. چشاش منو یاد سایه می ندازه. همون چشا همون نگاه... مخصوصا که داره بزرگ تر میشه... دیگه نمی تونم بیشتر از این اونو جلوی چشم ببینم. هم برای من بهتره هم اون. فکر می کنم اونم با دیدن من یاد مادرش می افته و عذاب می کشه. اینا رو به خواهر بزرگش می گه اما اون نمی پذیره که شبنم عضو جدید خانواده شون بشه. می گه آقا اسماعیل شوهرش شدیداً مخالفه. پدر مصممه که بره. مجبور می شه شبنم رو پیش خواهر مجردش بذاره. پریش اول قبول نمی کنه می گه نمی تونه بچه نگه داره. مسئولیت داره اما وقتی پدر پیشنهاد پول خوبی می کنه که هر ماه با هزینه های شبنم بریزه به حسابش رام می شه. پدر می ره و از اون فقط پولایی می مونه که می ریزه تو حساب عمه ش. می گه عمه ش تو فکر زندگی خودش بوده. توجه خاصی به اون نداشته. فقط نیازی روزانه شو برطرف می کرده. پول می داشته که سفارش بده غذا بیارن. هفته ای یه بار می بردش بیرون براش خرید می کرده، بهش ساندویچ می داده. پاییز تو مدرسه ثبت نامش می کرده اما اصلاً کاری نداشته که درساش چطوره. شبنم اما درس می خونده. چون کار دیگه ای نداشته. همیشه تنها بوده. اغلب پریش جلوی آینه به خودش می رسیده و می گفته با دوستاش بیرون می ره. شب دیر میاد. در رو قفل کنه و بخوابه. شبنم کاری به کارش نداشته. درسشو می خونده. یه گوشه می نشسته فکر می کرده. غذاشو می خورده و می خوابیده. می گفت خیلی شبا خواب مادرشو می دیده. کابوس های وحشتناکی که تو همه شون مادرش داره تو مرگ دست و پا می زنه و شبنم هیچ کاری نمی تونه براش بکنه. خیس عرق از خواب می پریده و دنبال عمه ش می گشته اما اون هنوز خونه برنگشته بود. می رفته آب می خورده و دوباره سعی می کرده بخوابه. اما خوابش نمی برده. تو خودش جمع می شده و گریه می کرده و به مادرش فکر می کرده. اغلب دم دمای صبح که چشمش سنگین می شده صدای کلید و باز شدن در می اومده. شبنم از این تنهایی به اون تنهایی دست به دست می شده، حتی تو مدرسه هم نتونسته با کسی ارتباط برقرار کنه. دیگه شونزده ساله شده بوده. کمتر کابوس می دیده. تو حرفای پریش زمزمه این بوده که می خواد بره خارج. دیگه پای دوستاش به

خونه‌ش باز شده بوده. شب‌نم می‌دیده که دوستای عمه‌ش همه پسر هستن. می‌گه وقتی اونا می‌اومدن می‌رفته تو اتاق. صدای موزیک و خنده‌های بلندشون اذیتش می‌کرده. گاهی هم صداهایی که از اتاق خواب پریش می‌اومده. اون خیلی بی‌ملاحظه بوده. گاهی شب‌نم رو دعوت می‌کرده و با دوستاش آشناس می‌کرده. می‌گه اونا با پریش بودن اما می‌خواستن به شب‌نم هم نزدیک بشن، می‌خواستن از اون هم بچشن. شب‌نم می‌گه از عمه‌ش فقط دلبری و ناز و عشوه یاد گرفته نه چیز دیگه. بعد دو سال رفتن پریش جدی می‌شه. یه شب می‌برش بیرون و باهاش صحبت می‌کنه. می‌پرسه که چی کار می‌کنی و کجا زندگی می‌کنی؟ برای زندگیت چه هدفی داری؟ پدرت گفته نگران پولش نباشی.

- چرا پیش اون نرم؟ پدر کجاست؟

- نمی‌دونم. هر دفعه از یه کشور باهام تماس می‌گیره. من بهش گفتم که دیگه باید پی زندگی خودم برم. گفتم که دارم از ایران می‌رم. و تو خانوم و بزرگ شدی.

اشک تو چشاش حلقه می‌زنه و می‌پرسه:

- نخواسته که من برم پیشش؟ تازه کنکور دادم. هیچ کس رو جایی رو ندارم.

- تا وقتی که خونه‌م رو بفروشم می‌تونم اونجا باشی. حدوداً شش ماه.

شب‌نم با بغض پرسیده: بعدش؟

پریش با ناخن‌های کاشته‌ی رنگی‌اش ابروهای بلوندش را می‌خاراند و می‌گوید: بعدشو من نمی‌دونم عزیزم. پدرتم نمی‌دونه. می‌گه اون که خانوم شده پس باید بتونه برای خودش تصمیم بگیره.

- اما...

- اون هنوز نمی‌خواد تو رو ببینه شب‌نم.

شب‌نم می‌بینه بی‌فایده‌س. ملول می‌شینه و به عمه‌ش نگاه می‌کنه و لب به غذاش نمی‌زنه.

- واقعا چطور این قدر بی‌مسئولیت؟ یعنی عمه‌ش گذاشت رفت؟ پدرش هم مسئولیتشو قبول نکرد؟

- آره.

- به همین راحتی؟

- شبنم می‌گه تنها شانسی که آورد، کنکور شهرستان قبول شد و رفت تو خوابگاه موند. می‌گه شش سال درس خوندن و تغییر محیط کمی حال و هواشو عوض کرد. دوستی و صمیمی شدن با سمانه هم کمی آرومش کرد... اما یه دردایی تو وجود آدم هست که به همین راحتی‌ها آروم نمی‌شه...
- نمی‌تونم آروم باشم عمو. آخه برای اون فرقی نمی‌کنه.
- چرا فرق می‌کنه.
- نمی‌کنه. به جدم قسم فرق نمی‌کنه. اون بیرونم کرد.
- خودت تهدید کردی که می‌ری.
- آره خسته شدم.
- میلاد جان تو هم مثل نیمای من... اصلا فرقی نداری... تا یه مدت می‌توننی اینجا بمونی تا تصمیمت رو بگیری. تو دیگه بچه نیستی که من بخوام برات تصمیم بگیرم. هر تصمیمی برای زندگیت بگیری بهش احترام می‌ذارم. خودت باید از لحاظ فکری مستقل باشی.
- عمو جان من فکرامو کردم.
- حالا عجله نکن. آدم تو عصبانیت تصمیم نمی‌گیره. چند روز بمون. آگه باز تصمیمت همین بود، گفتم منم حرفی ندارم. حتی از لحاظ مالی تا جایی که بتونم می‌تونم بهت قرض بدم...
- مدیون تون می‌شم عمو.
- نه حتما پس شون می‌دی. فقط یه چیزی.
- بله؟
- اینجا نمی‌توننی بمونی.
- وا می‌روم.
- کجا برم؟

- نمی‌دونم. خونه کرایه کن. یا هر کاری که فکر می‌کنی درسته. دوستی نداری که با هم اتاق بگیرید؟

- چند روز وقت دارم اینجا بمونم.

- خیلی طولانی نیست. آگه از خونه‌ی پدرت می‌خوای بری باید از اینجا هم بری.

عمو این کار را می‌کرد که من برگردم خونه‌ی پدر؟ می‌دانست که من جایی را ندارم. اما از تصمیمم کوتاه نیامدم. خانه منیژه خانوم را کرایه کردم و با تغییر شغلم توانستم کمی خودم را بالا بکشم. البته قرض‌های عمو که هنوز هم پس نگرفته ستون اصلی مستقل شدن من بود. شاید دیوانه شده باشم و خودم خیر ندارم. چند ساعت گذشته؟ همان‌طور که درازکش هستم گردنم را می‌چرخانم. باور نمی‌کنم این همه وقت گذشته باشد اما سرو صدای معده‌ام شهادت می‌دهد که من ساعت‌ها لمیده‌ام و هیچ کار نکرده‌ام جز فکر کردن. خیالبافی و افسوس خوردن. افسوس افسانه... رفتنش. نداشتنش و افسوس اینکه فرزین جای من از او خواستگاری کرده. که او توانسته. موقعیتش را داشته به اندازه‌ی کافی زیبا، تحصیل کرده، خوش‌فکر و جذاب بوده که دل افسانه را ببرد.

داوود می‌گوید: واقعا می‌رید خانوم نیک جو؟ ما تازه بهتون عادت کرده بودیم.

افسانه زود احساساتی می‌شود. اشک در چشم‌هایش حلقه زده.

- منم بهتون عادت کردم. این چند ماهی که با ستایش جون اینجا می‌اومدم خیلی بهم خوش گذشت. شما برام مثل خانواده‌م هستید. تک‌تک تون رو دوست دارم. هرگز فراموش تون نمی‌کنم.

ستایش با شیطنت لبخند می‌زند.

- خب حالا شلوغش کردی. انشالا برمی‌گردی دیگه.

افسانه بلافاصله نگاهش تاب می‌خورد سمت فرزین. فرزین زیرچشمی نگاهی می‌اندازد و لبخند ملایمی روی لبش می‌نشیند. مثل همیشه شیک و جذاب.

- از همه‌تون متشکرم که این مدت دوستای من بودید.

- برای دوستم دعا کنید دفاعیه‌ش رو خوب بگذرونه.

همه به نوعی با دعای خیر برای افسانه بدرقه‌اش می‌کنند و او بارها زبان به تشکر می‌گشاید. من اما سکوت کرده‌ام... سکوتم کش‌دار است. بی‌حوصلگی سمیه خانوم را که ایستاده و با لبه‌های آستین مانتویش ور می‌رود درک می‌کنم. الان می‌توانست از رفتن افسانه خوشحال باشد اما نیست. چون رفتن او مطمئناً برگشتی دارد. برگشتی که به نفع او نیست. برگشتی که سلطان قلب او را می‌رباید و او می‌ماند و خودش و تنهایی‌اش. افسانه می‌رود. اسمش را گذاشته فرصت برای فکر کردن اما همه انگار می‌دانند سر آخر جوابش چیست؟ خود فرزین هم لابد می‌داند... همه چیز از نگاه‌هایی که رد و بدل می‌کنند مشخص است. تک‌تک شروع می‌کند دست دادن.

- داوود جان تو خیلی صمیمی و بی‌ریا هستی. امیدوارم هر روز پیشرفت کنی و به چیزی که می‌خواهی برسی.

- احمد جان شما خیلی بزرگواری و فروتن هستید. مشتاقم کار نهایی‌تون رو بخونم.

احمد با احترام سرش را به پایین خم می‌کند و دست می‌دهد.

- حتما... آماده شد آگه قابل بدوینید یه نسخه شو براتون می‌فرستم.

- خیلی هم خوشحال می‌شم.

- فرزین جان تو این مدت کم، خیلی چیزا ازت یادت گرفتم. ممنونتم.

فرزین مثل یک جنتلمن لبخند می‌زند.

- اختیار داری.

دستش را می‌گذارد روی قلبش.

- آقا هاشم شما را بیشتر از همه دوست دارم یه جوری که نمی‌تونم تعریفش کنم.

بر می‌گردد سمت بقیه و چشمک می‌زند و می‌گوید: لطفاً به دل نگیرید.

دو باره سمت آقا هاشم بر می‌گردد.

- طعم چای هل شما همیشه تو خاطر من می‌مونه.

- اختیار داری دختر جان.

- شما منو یاد پدر بزرگم می‌ندازید. اونم مثل شما عاشق گل و گیاه بود و مثل شما با همه با محبت بود. نمی‌دونم چطوری احساساتمو بیان کنم. اجازه هست بغل تون کنم؟

هاشم آقا جا می‌خورد. افسانه او را مهمان آغوش کوتاهی می‌کند. هاشم آقا خجالت زده سرش را پایین انداخته.

- هر جا هستی خوشبخت باشی دخترم.

- با دعای خیر شما حتما همین‌طور خواهد بود.

به خودم که می‌آیم می‌بینم دستم در دست اوست.

- میلاد جان تو خیلی پاک و مهربونی. ازت ممنونم.

مهربونی‌ام را نسبت بهش یادم نمی‌آید. اصلا یادم نمی‌آید آن قدر صمیمی شده باشیم که کاری برایش کرده باشم. هر چند کاری کوچک. شاید هم خوب و مهربان نباشم. آدم‌های خوب اصرار دارند بقیه را هم خوب ببینند.

توی نگاهش دارم دست و پا می‌زنم که لبخند به لب از من می‌گذرد و سمت سمیه می‌رود.

- عزیزم تو خیلی دختر خوبی هستی. امیدوارم همیشه خوشحال و خوشبخت باشی.

حتما سمیه در دلش پوزخند می‌زند که عشقم را داری می‌بری، می‌خواهی خوشبخت و خوشحال هم باشم؟

صمیمی و خواهرانه سمیه را در آغوش می‌گیرد. سمیه جا خورده. دست‌هایش آویزان است و برای بغل کردن افسانه حرکتی نمی‌کند. افسانه او را از خود جدا می‌کند و لبخند می‌زند. آقای فراهانی از اتاقش بیرون می‌آید و با شوخی می‌گوید:

- جمع کنید... مراسم تون تموم نشد؟ اینجا محل کاره‌ها...

افسانه مثل بچه‌ها سرش را کج می‌کند و لبخندش کش می‌آید. بعد می‌رود سمت کاظم. دست او را می‌گیرد.

- واقعا از تو و ستایش ممنونم. تو مدتی که او مدم ایران با وجود شما هیچ‌وقت احساس تنهایی نکردم.

- ما اینیم دیگه.

افسانه ابرو می‌اندازد بالا.

- دیگه لوس شدی.

و دست فراهانی را ول می‌کند و او را به خنده وا می‌دارد. ستایش دو کف دستش را می‌دهد بالا.

- با من اینجا خداحافظی نکن ها... نمی‌خوام از اینجا آبغوره بگیرم... باشه تو فرودگاه...

باورم نمی‌شود. یعنی افسانه رفته؟ مهم نبود که برای به دست آوردنش امیدی نبود. واقعا مهم نبود اما به هر روز رفت و آمدهایش و دیدنش عادت کرده بودم... که می‌آمد اما می‌رفت سمت فرزین. یک احساس مازوخیسمی. که دوست داشتم ادامه داشته باشد... مهم نبود عذاب می‌کشیدم... این عذاب را می‌خواستم... به دیدنش و خیالپردازی‌های یواشکی درون ذهنم می‌ارزید... اما دیگر نیست... حبابی بود که خورد به سقف رو یاهایم و ترکید...

- بله؟

- آقای بهبهانی سلام.

- بله؟

- آقای فراهانی گفتن باهاتون تماس بگیرم. امروز تشریف نیاوردید. مرخصی هم نداشتید.

کمی فکر می‌کنم. آره ساعت‌ها نشسته‌ام و هیچ کاری نکرده‌ام. الان فقط گرسنه هستم.

- فردا تشریف میارید یا براتون مرخصی رد کنم؟

- فردا؟

- بله.

- خانم بامدادیان میشه من خودم باهاتون تماس بگیرم؟

- ببخشید اما ساعت کاری منم تموم شده.

گیج و منگم چیزی به ذهنم نمی‌آید. مثل اینکه باید سر کار بروم. اما دیگر افسانه‌ای آنجا نخواهد بود. آهنگ موزون پاشنه‌های کفشش دیگر در گوشم نمی‌نوازد. صدای نرم و پرلطافتش دیگر در گوشم نمی‌چرخد. دست‌های لیطفش که همیشه عطر لوسیونش را روی پوستم جا می‌گذاشت...

- الو... الو؟

- بله...بله.

- چی شد آقای بهبهانی؟

- خب... من ... یعنی شما شمارهتون رو به من بدید تا غروب بهتون خبر می‌دهم.

از این ور خط داغ شدن صورت سمیه خانوم را حس می‌کنم.

- ببخشید اما باید الان به آقای فراهانی خبر بدم و آگه مرخصی می‌خواید مرخصی رد کنن براتون.

واقعا نمی‌دانم... دوست ندارم به آنجا برگردم.

- باشه میام.

سمیه خانوم آروم نفسش را فوت می‌کند.

- باشه پس بهشون اطلاع می‌دم. روزتون بخیر.

- شما هم.

کیفم را زیر بغلم گرفتم و با دست دیگرم زیرش را محکم گرفته‌ام انگار که بچه‌ام باشد و مواظب باشم نیفتد. برای خودم قدم می‌زنم و می‌روم. نزدیک خانه هستم. اما دوست ندارم هرگز برسم. چهاردیواری مرا می‌خورد. انگار مرا در خودش خفه می‌کند. امروز سر کار هم افتضاح بود... هر سایه‌ای که از کنار در می‌گذشت سرم را بالا می‌گرفتم. اما افسانه نبود و آه می‌کشیدم. جلوی میوه‌فروشی می‌ایستم. یخچال خانه خالی است. فکر می‌کنم کمی خرید کنم بد نباشد. اما به نظرم می‌رسد برنج گرفتن واجب‌تر است. و ولخرجی نکنم. میوه که نخورم نمی‌میرم. مهمان هم که نمی‌آید. تا چند روزی که حقوقم واریز شود با خودم کنار می‌آیم. رد می‌شوم اما صدایی مرا فرا می‌خواند. صدایی نازک و جیغ مانند...

- هی آقا!...

دو باره کنار میز میوه‌فروش بر می‌گردم.

- کی بود؟

- واقعا داری می‌ری؟

یکی از نارنگی‌ها با من حرف می‌زند. خانم است. مژه‌های بلندی دارد و هی با چشم‌هایش عشوهِ می‌آید.

- قبل از اینکه بری منم با خودت ببر...

- اما...

- خواهش می‌کنم... نباید ظالم باشی... دیگه از اینجا تو آفتاب موندن خسته شدم... کسی منو نخریده... تو باید بهم این لطف رو بکنی.

- اما من پول کافی ندارم...

- نمی‌خواه پول بدی... منو بنداز تو جیبت...

داخل مغازه را نگاه می‌کنم که مرد میوه‌فروش مشغول حساب کتاب با مشتری‌هاست.

- یاالا بدووو... نگفتم که کل مغازه رو نجات بدی... فقط من یکی...

سریع دستم را می‌برم روی سر نارنگی جیغ جیغو و برش می‌دارم و توی جیب شلوارم می‌اندازم. که صدای یکی دیگرشان در می‌آید.

- آیی کجا کجا؟

- تو دیگه چی می‌گی؟

- منم با خودت ببر. من دوست اونم نمی‌تونم ما رو جدا کنی.

صدای خفهِ نارنگی جیغ جیغو از داخل جیبم می‌آید.

- نه حرفشو باور نکن. اون دوست من نیست. اون پرو و بدجنسه.

- آگه منو با خودت نبری داد می‌زنم و به همه می‌گم.

از ترس او را هم بر می‌دارم و داخل جیبم می‌اندازم. می‌بینم که مودپانه می‌خندد. میوه‌فروش سرش را بالا گرفته. قالب تهی می‌کنم. یعنی مرا حین برداشتن نارنگی‌ها دیده است؟ اخم‌های غلیظی دارد.

- جناب کاری داشتی؟ چیزی می‌خواستی؟

نگاهم را به روبه‌رو می‌گیرم. کیفم را محکم می‌گیرم و می‌روم... اوج گرما است. کولر را می‌زنم... پیرهنم را در می‌آورم... می‌نشینم... گرما داخل خانه می‌چرخد... دستمال برمی‌دارم عرق صورتم را پاک می‌کنم... باز کولر خراب شده؟ مگر ندادمش سرویس؟ خاموشش می‌کنم. گرسنه هستم. غذا حاضر نیست. آن قدر نارنگی‌های توی جیبم پر حرف بودند که حواسم را پرت بحث‌هایشان کردند که رسیدم خانه و یادم رفت برنج بگیرم. عینکم را بر می‌دارم و تو ظرفشویی آب سرد به صورتم می‌پاشم... فایده ندارد... عرق از مهره‌ی کمرم به پایین سر می‌خورد... سرم را زیر آب می‌برم... خنکی رخنه می‌کند درونم. دهانم را باز می‌گذارم تا آب سرد را ببلعم. سرم را که می‌گیرم بالا محکم می‌خورم به شیر آب. صدای خنده‌های او می‌پیچد در گوشم. آخ می‌گویم. بی‌اراده دستم را تکان می‌دهم. دستم می‌خورد به جسمی روی پیشخوان و بعد می‌رود سمت سرم. جایی که ضربه خورده را می‌مالم. بعد با ساعدم چشمانم را خشک می‌کنم و عینکم را بر می‌دارم روی چشمانم می‌گذارم. دو قدم عقب می‌روم دمپایی ابری‌ام روی چیزی فرو می‌رود... زیر پایم را نگاه می‌کنم. لیوان گلی‌ام شکسته. این لیوان را مادرم سال‌ها پیش خریده بود و من برای خودم برداشته بودم.

- این قدر بهش بی‌توجهی کردی که خودشو کشت.

به لیوان دسته‌دار سرامیکی که آویزان است نگاه می‌کنم.

- تو دیگه چی می‌گی؟

- نمی‌خوای قبول کنی؟ می‌دیدم هر بار که توی من آب می‌خوردی اون چطور غصه می‌خورد.

- چیه؟ ناراحت شدی؟ من بودم اشکم در می‌اومد. تو بهش بد کردی.

- بس کن.

- دیگه نمی‌خوام تو من آب بخوری. یه روز می‌رسه که یه لیوان جدید می‌خری اون وقت منو هم می‌ذاری کنار... نمی‌خوام منم خودمو از بالای کابینت پرت کنم پایین.

- خیلی حرف می‌زنی... خیلی...

آن را بر می‌دارم تا توی کابینت جاسازی کنم. داد و بیداد راه می‌اندازد.

- به من دست نزن... احمق.

دستم را گاز می‌گیرد. بی‌اختیار ولش می‌کنم و دستم را تکان می‌دهم... افتاده کنار لیوان قبلی و هزار تکه شده.

با افسوس نگاهشان می‌کنم. من که نمی‌خواستم این طور بشود. جنازه‌شان را با خاک انداز جمع می‌کنم و در سطل آشغال می‌ریزم. در یخچال را باز می‌کنم. چیزی برای خوردن نیست. خیلی هم گرسنه هستم. از وقت غذا هم گذشته... حوصله آشپزی هم ندارم. معده‌ام قارو قور می‌کند. یاد نارنگی‌ها می‌افتم برشان می‌دارم و پشت میز می‌شینم پوستان را جدا می‌کنم. قلقلک‌شان می‌آید و می‌خندند. وقتی می‌برمشان سمت دهانم با وحشت جیغ می‌کشند. برای همین درسته دهانم می‌اندازم و می‌جوم. یکی آمده پشت در. صدایش شبیه منیژه خانم است.

- آقا بهبهانی... آقا بهبهانی... خونه‌ای؟ صدای شکستن و داد و بیداد او مده... از خونه‌ی شما بود؟

و می‌گوید به در... من دومین نارنگی را می‌اندازم در دهانم و ناله‌هایش را زیر دندان‌هایم خفه می‌کنم.

خیلی به در می‌گوید اما آخر خسته می‌شود و می‌رود.

چند روزی هست چیزی به جز چای شیرین و نان نخوردم. حس می‌کنم چشمانم گود رفته است، شکمم تخت شده و مدام از بی‌حالی خوابم می‌گیرد...

- با من کار داشتید؟

خودکارش را می‌گذارد پایین.

- آره بشین.

- نه سر پا راحتم.

گوشه‌های ابرویش هماهنگ می‌روند بالا.

- عجب.

- منم کارتون دارم.

- بگو؟

- می‌شه حقوقم رو چند روز زودتر پرداخت کنید؟

- پس پول می‌خوای؟

- آره.
- چرا زودتر نگفتی؟
- زودتر نمی خواستم.
- این ریخت و قیافه چیه گرفتی؟ چرا یه خط در میون به دلخواه خودت میای سر کار؟ از اول چرا نیومدی بگی پولتو جلوتر می خوای؟
- پس حقوقمو زودتر می دید؟
- آره می ریزم به حسابت... روزایی که نیومدی هم کسر می شه.
- میشه کاملشو بپردازید؟
- نه، چون کامل کار نکردی نمی شه.
- باشه پس اشکالی نداره.
- بهبهانی؟
- بازم کارم دارید؟
- یه مدت نیا سر کار.
- چرا؟ میام.
- به نظرم به استراحت نیاز داری. یه مدت نیا. استراحت کن. قول می دم کسیو جایگزین نکنم. بچه ها کاراتو می کنن اما به شرطی که زود خودتو جمع و جور کنی.
- نه من مشکلی ندارم. از فردا هر روز میام.
- مطمئنی؟
- بله.

- خوبه. حالا برو به کارات برس.

می‌نشینم پشت میز.

- الو؟

- سلام دورت بگردم... میلاد جان تویی مامان؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

صدای معده‌ام پشت هم در می‌آید.

- سلام.

- سلام به روی ماهت.

- می‌شه برام غذا درست کنی؟

صداش شبیه بغض شده.

- چرا نمی‌شه عزیزم؟ پاشو شام بیا اینجا.

- نه برام بیار خونه. گرسنمه. یعنی هوس دسپخت تو رو هم کردم.

- تو نمیای فدات شم؟

- نه.

- باشه عزیزم برات غذا میارم. چی دوست داری؟

- زیاد غذا بیار... قورمه سبزی درست کن...

- قورمه؟ دیگه چی؟

- ته‌چین و ماکارونی هات هم یادمه خوشمزه بود.

آب بینی‌اش را بالا می‌کشد.

- حتما همین امشب برات می‌پزم. خونه باش برات بیارم.

- من خونه‌ام... همیشه خونه‌ام...

- باشه مامان جان.

با ولع می‌خورم. تقریباً لقمه‌ها را نجویده قورت می‌دهم. طعم غذا یادم رفته بود. روبه‌رویم نشسته و وحشیانه غذا خوردنم را نگاه می‌کند. توی گلویم می‌پرد. به سرفه می‌فتم. سمت یخچال می‌رود. توی صورتش می‌کوبد. بعد لیوان را از شیر پر آب می‌کند و در دستم می‌گذارد.

- یخچالت چرا خالیه؟

آب را یکسره بالا می‌دهم. نفس راحتی می‌کشم و لیوان را پایین می‌گذارم.

- خرابه.

- یخچال؟

- نه کولر.

- کولرو که گفتم. فردا زنگ بزن سرویس کار بیاد.

- زنگ زدم. نمیان.

- واه چرا؟

- نمی‌دونم.

- می‌گم یخچال چرا خالیه؟ می‌گفتی برات خرید می‌کردم.

- نمی‌خواد.

- میلاد مشکلی داری؟

با ولع بقیه‌ی غذا را می‌خورم.

- چرا مثل قحطی زده‌ها می‌خوری؟ می‌پره تو گلوت...

باز می خورم. تندتر. ماکارونی را چنگال چنگال در دهانم می ریزم اما قورمه بهم چشمک می زند. قورمه را روی ماکارونی می ریزم و با لذت می خورم...

پر روسری اش را جلوی دهانش جمع کرده. شانه هایش می لرزد...

- چرا چیزی نمی گی پسر؟ چی بهت گذشته قربونت بشم؟

- ته چین درست نکردی؟

شانه های یغورش بیشتر می لرزد.

با تعجب نگاهش می کنم و منتظر هستم...

بزاقش را قورت می دهد.

- خوردی که مامان جان.

به بشقاب خالی که کنار دیگ ماکارونی هست نگاه می کنم. هیچ یاد نمی آید. سریع به ماکارونی و قورمه حمله ور می شوم تا این شیطان ها غیبشان نزده. دوست دارم در گلویم انگشت کنم و هر چه خورده ام را برگردانم. شکمم آن قدر جلو آمده که پوستش کشیده شده. بیشتر از ظرفیت معده ام خورده ام. دوست دارم بخوابم. روی مبل لم می دهم. چیزی نمی شنوم. نمی دانم چه می گوید. نمی دانم چرا چشمانش خیس است. می رود. من بین خواب و بیداری معلق می مانم. نه خوابم می برد نه نمی برد. یکی پی در پی به در می کو بد... بعد منصرف می شود و می کو بد به شیشه ی پنجره... پلک هایم شل می شوند. از لایشان انگشت های پایم را می بینم که روی میز گذاشتم. باید عینکم را بردارم و بخوابم. صدای تقه هایی که به در و شیشه می خورد مثل لالایی موزونی می ماند. خواب مرا در خودش می کشد. صداهای گنگی از پشت در می آید در گوشم گم می شود. با تقه ی محکم مردانه ای از خواب می پریم. عینک روی بینی ام کج شده. میزانش می کنم. تقه تکرار می شود.

- بین میلاد خان. مشخصه خونه ای. برق روشنه. کفشات هم پشت دره. این چه کاریه با مادر پا به سنات می کنی؟ چرا این وسیله هایی که خریده رو از دستش نگرفتی؟ با چشم گریون گذاشت رفت و اصرار کرد اینا رو بهت بدیم. حیف که... لا اله الا الله تا دهنم باز نشده در رو باز کن. منیژه پشت این در دخیل بسته بود. اونم مادره دیگه، دل به رحم. قسم خوردم نیومدی بالا همه شو می ریزم تو آشغالی. خودم اومدم بالا که اینا رو بهت بگم. حالا اگه میلته بیا اینا رو جمع کن تا سرزن ما تو خونه ی خودش باشه و هر پنج دقیقه تو راهرو کشیک نیاد. پسر شنفتی؟

دستی به شکمم می‌کشم. هنوز احساس سنگینی می‌کنم.

خودم را تا پشت در می‌کشم. هیچ از حرفای آقا جواد سر در نمی‌آرم. در را باز می‌کنم.

- علیک سلام.

یه چیزی شبیه به سلام زیر لبم زمزمه می‌شود.

- خواب بودی؟ ماشا... که با این همه سر و صدا و در زدن پا نشدی. چند سال نخوابیده بودی؟

منگ نگاهش می‌کنم.

- اینا رو زود جمع کن.

به زیر پایش نگاه می‌کنم. فقط می‌خواهم برود. خم می‌شوم و با زحمت پلاستیک‌ها را داخل خانه می‌کشم، می‌گذارم همان

کنار در بماند. آقا جواد هم منتظر نمی‌ماند من کارم تمام شود. می‌گوید:

- چند روز دیگه موعود کرایه خونه‌س به موقع بیار لطفا.

و می‌رود. در را می‌بندم و می‌نشینم و به در تکیه می‌زنم.

- در رو باز کن.

- اِه داوود چرا هولم می‌دی؟ فراهانی منو کار داره چرا تو دنبال سرم می‌ای؟

- برو حرف زن.

دستگیره را پایین می‌کشم. داوود مرا هول می‌دهد داخل و با خنده می‌گوید:

- اینم از خودش.

کلی صدا می‌ریزد توی گوشم که دارند تولدم را تبریک می‌گویند.

نفس نفس می‌زند.

- تولدت مبارک.

- دیشب بود.

- می‌دونم بیا این برای تو. دیشب که نمی‌تونستم پیام.

به کاغذ توی دستش نگاه می‌کنم.

- مهم نیست. چون اصلا دیشب تولدم خوش نگذشت.

- مینو برات کیک پخت؟

- چرا پخت اما خیلی خشک بود. به خوشمزگی کیک تولد نیما نشد. عمو ناصر کیک نیما رو از بیرون خریده بود. خیلی

خامه‌ای و خوشمزه بود. روش هم کلی میوه و ژله داشت.

زبونش را دور لب‌های گلبهی رنگش می‌کشد.

- دهنم آب افتاد دیگه تعریف نکن.

- خودمم دهنم آب افتاد. تازه پدر نداشت آهنگ هم بذاریم. کلا خوش نگذشت. مرجان که از ترس پدر رفت تو اتاق یواشکی

رقصید. مینو هم الکی خوش بود.

- اشکال نداره. کادوتو نمی‌گیری؟

با لبخند کاغذ را می‌گیرم. من و خودش را کشیده. کلی رنگ‌های شاد استفاده کرده و زیرش نوشته «دوست‌های همیشگی»

- ببخشید.

- نه خیلی خیلی قشنگه.

- می‌خواستم اسم هامون رو هم بنویسم. قایمش کن. به کسی نشون ندی ها. یواشکی کشیدمش.

- باشه می‌ذارم لای یکی از کتابا.

با رضایت لبخند می‌زند.

- خیلی دیر شد من دیگه می‌رم.

حین دویدن پایش پیچ می خورد. نزدیک است بیفتد. هول می شوم و به جلو خیز بر می دارم.

- ! موووواظب باش.

بر می گردد. می خندد و دوباره می دود. دوباره نقاشی را نگاه می کنم. بهترین هدیه است. جلوی در که می رسم زیر پیرهنم قایمش می کنم و وارد می شوم.

احمد دو طرف صورتم را می بوسد.

- داداش خیلی تولدت مبارک باشه. کادوی منو و بچه ها روی میزته...

- داداش بی معرفت. باز رفتی حاجی حاجی مکه سراغ آبجیتو نمی گیری؟ میلاد زنگ زدم بگم یه عضو کوچولو داره به خانواده مون اضافه می شه. یه دختر کوچولو. البته مراحل اداری سرپرستی یه کم طول می کشه. اما دیگه نتونستم تو دلم نگهش دارم زنگ زدم که بگم. راستی پیشاپیش تولدت هم مبارک داداشی. بهم زنگ بزن...

فراهانی از طرف خودش و ستایش جدا کادو داده. یک سکه است. آقا هاشم با سینی پر از شربت وارد می شود و پشت سرش داوود با ظرف های یک بار مصرف که داخل شان کیک را تقسیم کرده. مرا می نشانند. لحظاتی که توی اتاق آمدم تا فوت کردن شمع ها را گنگ به خاطر دارم. اصلا نمی دانم قبل فوت کردن شمع ها آرزو کردم یا نه؟ ظرف کیک در دستم است و استکان چای روی میز. فراهانی می گوید:

- خب اینم از این. شیرینی تون رو خوردید سر کاراتون برگردید.

فرزین کیکش را نصفه خورده اما شربتش را تا آخر می خورد، بهم لبخند می زند و اتاق را ترک می کند. دو دقیقه بعد سمیه خانوم لیوانش را بر می دارد که آقا هاشم مانع می شود.

- دختر جان دست نزن که دلخور می شما...

سمیه خانم تشکر می کند و رو به فراهانی می گوید: با اجازه.

و می رود. داوود با آقا هاشم کمک می کند لیوان ها و ظرف ها را جمع کند. من همان جا نشستم.

فراهانی پشتش را لم می دهد به صندلی راحتش. با خودکارش به من اشاره می کند.

- امروز روز توئه. می تونی زودتر بری خونه.

و لبخند می زند.

نمی دانم من هم لبخند می زنم یا نه. بلند می شوم. پشت میزم می روم که اسباب هایم را جمع کنم اما کیفم نیست. دور خودم می چرخم. فقط یک کیف نوی چرم سیاه رنگ روی میز است.

احمد به دادم می رسد.

- چیزی گم کردی؟

- کیفم نیست.

و صندلی را جلو می کشم که پشتش را ببینم. احمد می خندد.

- اینهاش.

سریع بر می گردم اما او به کیف سیاه رنگ اشاره می کند.

- مبارکت باشه.

- چی؟

- چرا قیافه ت این شکلیه؟ کادوی من و بچه ها. از کیفم خوشت اومده بود رفتم همون مغازه گفتن این کار جدیده.

تشکر نمی کنم. در عوض عصبانی هستم.

- کیف خودم کو؟

دستش از انبوه موهایش می گذرد تا وسط سرش را بخاراند.

- بچه ها با زباله ها پایین گذاشتن.

چشمانم گرد می شود.

- خیالت راحت. همه اسباباشو این تو خالی کردیم. خودم چک کردم.

با کف دستش به سینه ام می کوبد.

- کیفیت مثل کیف خانوماس. پر خرت و پرت بود.

- کیفمو دور ریختید؟

دستش روی شانهام می‌آید و می‌ماند. صدایش پایین می‌آید.

- میلاد جان کیفیت پوست داده بود. کفش هم که ساییده شده بود. داشت سوراخ می‌شد.

- خب می‌دوختم. من گفتم کیف جدید می‌خوام؟

- به نظر مون رسید درست نیست اون کیف رو دستت بگیری.

کنارش می‌زنم و می‌دوم سمت در. داخل آسانسور می‌پریم و دکمه همکف را می‌زنم. جلوی ساختمان سطل زباله بزرگی است. می‌روم داخلش را بگردم اما می‌بینم خالی است. سرم را که بالا می‌گیرم ماشین آشغالی را می‌بینم که از کوچه خارج می‌شود. می‌خواهم بدوم و جلویشان را بگیرم اما یکی از پشت سر مرا گرفته است. بر می‌گردم.

- زشته میلاد. این کارا چیه؟

تقلای من جوابگوی او نمی‌شود مرا در ماشینش می‌نشانند. کیف چرم مشکی را هم روی پایم می‌گذارد. خودش هم دور می‌زند ماشین را سوار می‌شود. سرم درد می‌کند. عینکم را بر می‌دارم و چشمانم را می‌مالم. اینها چه فکر کردند؟ من پول نداشتم که یک کیف نو بخرم؟ سال‌ها آن کیف را داشتم. با من خو گرفته بود. حالا این کیف نو را نمی‌خواهم. ازش متنفرم. می‌خواستم کیفم را رفو بدهم. من همان کیف سالخورده را می‌خواستم. من هم دوست ندارم کسی مرا دور بیندازد. برای همین دورش نمی‌انداختم.

- میلاد چند وقته زیادی تو خودتی. بچه‌ها هم فهمیدن. گیجی، انگار یه جای دیگه‌ای. داداش مشکلی هست به من بگو.

با حرص دندانم را می‌کشم روی لب پایینی. و بارها این کار را تکرار می‌کنم.

- جون امیر... جون آلاله که این قدر دوست‌شون داری. چیزی هست به من بگو. پول احتیاج داری؟

یعنی بگم افسانه را نیاز دارم؟ بگویم چقدر جایش در چشمانم خالیست؟ بگویم که افسانه هم نشد یکی دیگر؟ نمی‌دانم کی؟ بگویم که یکی را می‌خواهم؟ که خیلی صبر کردم و نیامد؟ که مطمئنم حالا که نیامده دیگر نمی‌آید؟ که هر شب تنهایی ام را در آغوش می‌گیرم و می‌خواهم؟ که قلبم پر از احساس انباشه شده‌ست؟ پر از دوست دارم‌هایی که به کسی نگفتم؟ بگویم

گوش‌هایی نیست که نجوهای مرا بشنود؟ بگویم دست‌هایم دارند پیر می‌شوند. که سال‌هاست کسی از سر عشق آنها را نگرفته. که سی سالگی ام سه سال است گذشته و خیلی چیزها را تجربه نکرده‌ام؟ که لذت این را تجربه نکردم مرد کسی باشم. یکی به من تکیه کند. که پدر نشده‌ام. که خسته شدم برای خودم غذاهای تکراری درست کنم. کسی نیست که به دلخوشی‌اش به خانه برگردم. که خانه‌ام خالیست. کسی منتظرم نیست. برایم غذا نمی‌پزد. خانه‌ام همیشه بوی تنهایی می‌دهد. خودم هم بوی نای تنهایی گرفته‌ام. حس می‌کنم پیرمردی سالخورده‌ام و همین روزها باید بمیرم. برای همین آن قدر تنهایی و سالخوردگی آن کیف را می‌فهمیدم. کیف پوزخند می‌زند و می‌گوید:

- مطمئنتی دلت نمی‌خواد منو استفاده کنی؟

به آن چنگ می‌اندازم. از درونش کیف پولم را بر می‌دارم و آن را درون اتاق پرت می‌کنم. و خط و نشان می‌کشم که:

- همون جا بیوس. بدون تو هم می‌تونم بیرون برم.

اما می‌روم روی مبل می‌نشینم. کجا را دارم که بروم؟ دلم نمی‌کشد که بلند شوم. احمد گفته بود که قرار است یک شب بچه‌ها را پارک ببریم و فرزانه خانم با خودش عصرانه بیاورد. کاش امشب می‌آمدند.

- امشب می‌ریم پارک تو هم می‌ای دیگه.

سرم را بالا می‌گیرم.

- جدا؟

- آره. بچه‌ها خیلی دلشون برات تنگ شده.

- منم.

- فقط می‌ای ریش و سیلتو کوتاه کن. چرا این وضعی هستی؟ یه دستی هم به موهات بکش. این طوری بچه‌ها تورو نمی‌شناسن.

دستم را از کیبورد پس می‌کشم.

- چی دوست داری فرزانه آماده کنه؟

- هیچی. یعنی هرچی خودتون می‌خورید.

- این که حسابش جداست اما یه شیرینی پیش من داری.

- بابت؟

- کتابی که داشتم ترجمه می کردم و ویرایشش تموم شد. قراره چاپ شه.

چشم‌هاش خوشحال هستند. می‌خواهم لبخند بزخم اما یادم رفته چطور باید این کار را کنم.

- خیلی خوبه. یعنی تبریک می‌گم.

- ممنون... ممنون.

احمد جواب سلام فرزین را می‌دهد و رو به من می‌گوید «فعلا» و می‌رود.

فرزین ترش کرده و ابروهایش آمده‌اند به هم چسبیده‌اند و اخم شده‌اند.

- آقا میلاد همیشه بفرمایی بی‌دقتی‌های اخیرت از کجا آب می‌خوره؟

من زل می‌زنم تو چشم‌های بی‌قرارش. یعنی با این چشم‌های خمار به چشم‌های افسانه نگاه می‌کرد؟

- این دفعه اولت نیست. چند بار خودم بازنویسی کردم. اشتباهاتو نادیده گرفتم.

سرش را که با عصبانیت تکان می‌دهد چند تار از موهای صافش که بالا داده می‌آید پایین روی پیشانی‌اش او هم بلافاصله سر

جا برمی‌گرداندشان.

- به من گوش می‌دی؟ وقتی کار می‌کنی واقعا حواست کجاست؟

می‌خواهم بگویم پی افسانه. اما مجال نمی‌دهد. رشته حرف‌هایش را می‌گیرد و می‌کشد. او می‌دانست نه؟ بهش گفته بودم که

من از افسانه خوشم آمده. همان شب گفتم. حتما باور دارد من جفت افسانه نبودم و خودش هست.

- دوباره بزنشون.

- یه بار زدم.

کاغذها را می‌ریزد روی میز و کلافه دست به کمر می‌ایستد و دست دیگرش را می‌کشد به موهایش.

- آگه یه مدت همدیگرو تحمل کنیم به جایی برنمی خوره ها. نمی دونم چرا باهام مشکل داری. از اول هم از من خوشتر نمی اومد. منم راحت گذاشته بودم.

- چرا یه مدت؟

- داری منو دست می ندازی؟ یعنی می گی خبر نداری؟

از چی باید خبر داشته باشم؟ نکند فرزین دارد می میرد؟ فکرهای پلیدی به سرم می ریزد اما با ادامه حرفای فرزین محو می شود.

- واقعا معلوم نیست کجایی؟ آخرین ماهیه که دارم باهاتون کار می کنم. بعدش می رم.

نمی دانم چرا ترس ریخته به جانم. نمی خوام چیزی را که فکر می کنم بشنوم. آرام می پرسم:

- کجا؟

- عموم کارامو درست کرده. قراره برم برلین.

کلمه ی آخر را که می گوید اتاق با فرزین دور سرم می چرخند. چشمانم را می بندم.

- به هر حال من از زندگی و مشکلات تو خبر ندارم شاید این احوال اخیرت از جایی آب بخوره که به منم مربوط نیست. اما لطفا این آخر این قدر اذیت نکن. بعد من داوود هست. با اون بیشتر می سازی. آقای فراهانی گفته قراره نیروی جدید هم بگیره. حسابی بعد رفتنم فکر کنم بهت خوش بگذره.

این همه جا چرا آلمان؟ سرم دوباره به دوران می افتد. دیگر نمی خواهم چیزی بشنوم. چشمانم را می بندم و سرم را روی میز می گذارم.

گوشی زنگ می خورد. دستم را دراز می کنم که برش دارم.

صدای دختری است که با ناز و عشوه الو می گوید.

باید اشتباه گرفته باشد. می گویم:

- شما؟

- آقای بهبهانی؟

جا می خورم. می نشینم روی تخت و عینکم را روی چشم جابه جا می کنم.

- بله خودمم.

- آقای فراهانی گفتن باهاتون تماس بگیرم بگم چرا سر کار نیومدید.

- ببخشید شما؟

- من منشی جدید شرکت هستم.

- خانوم بامدادیان کجاست؟

- ایشون دیگه اینجا کار نمی کنن.

- چرا؟ اخراج شده؟

- دقیق در جریان نیستم اما فکر کنم خودشون استعفا دادن. به آقای افراشته چی بگم؟

- بگید خانوم بامدادیان رو برگردونن سرکار.

- آخه الان ایشون سعی دارن شما رو برگردونن.

علاقه ای به سر کار رفتن ندارم اما دوست دارم چهره ی این دختر را که از پشت تلفن با صدایش عشوه گری می کند را ببینم. اما سریع نظرم عوض می شود. حالم از خودم بهم می خورد.

- بهش بگید مرخصی می خوام.

با ناز صدایش را می کشد: چند لحظه.

آهنگ انتظار پخش می شود و بعد زود دوباره رو خط می آید.

- ایشون می فرمایند این ماه دیگه مرخصی ندارید.

اعصابم از دستش بهم می ریزد. از کوره در می روم. صدایم اوج می گیرد.

- خانوم بگید پدرم بیمارستانه. نمی تونم پیام.
- سریع گوشی را قطع می کنم. از دروغم هیچ عذاب وجدانی ندارم. البته زیاد هم مطمئن نیستم. شاید حسی که قلقلکم می دهد وجدانم باشد.
- تق تق.
- دوباره دراز می کشم روی تخت. انگار دو نفر باشند. صدای دخترانه ای می گوید:
- مامان دایی نیست؟
- چه می دونم.
- بهش زنگ بزن.
- تو به من یاد نده. ده بار زنگ زدم جواب نمی ده.
- به نور گوشی در تاریکی اتاق نگاه می کنم. گوشی پشت هم و بیره می رود.
- چی کار کنیم حالا؟ من خسته شدم.
- کاش نمی اومدیم. همیشه خونه بود. فکر کردم هست.
- نیست چراغا خاموشه.
- معلوم نیست کجاست که جواب نمی ده.
- من خونه ی پدرجون نمی مونما. همش دعوام می کنه.
- صداها دور می شوند. گوشی هم دیگر نمی لرزد. نوری در اتاق نیست. دلتنگی به دلم چنگ می اندازد. نمی دانم دلتنگ چه هستم؟ یا کی؟ دست دراز می کنم گوشی را بر می دارم. چند پیغام صوتی دارم. پلی می کنم و گوش می دهم.
- میلاد گوشیتو چرا جواب نمی دی؟ کجایی؟ جونمو به لبم رسوندی. بچه شیرمو حلالت نمی کنم. بهم زنگ بزن.
- وقتی می گوید «دل نگرونم» صدایش می شکند و بعدش فقط هق هق شنیده می شود.

- میلاد حسابی از دستت کفری شدم. اون شب که پارک نیومدی. بچه‌ها از دستت دلخور شدن. امروز هم که سر کار نیومدی. فردا بیا سر کار می‌بینمت کمی حرف بزنیم داداش.

- ای بابا تو که باز ستاره سهیل شدی؟ نه نه ستاره‌ی میلاد. هاه‌ها. کوچولوی ما دلشو صابون زده بود که عمودار شده. کجایی پسر. باهام تماس بگیر. قرار بود باز همو ببینیم. نکنه بهت بد گذشت؟ کافه دوست نداری جای دیگه می‌ریم. منتظرتم باهام تماس بگیر.

باورم نمی‌شود این همه آدم پیام گذاشته‌اند و می‌خواهند خودشان را در تنهایی‌ام جا دهند اما در شرایطی هستم که هیچ‌کس را نمی‌خواهم جز یک نفر که دستم را بگیرد. نمی‌شود آن یک نفر افسانه باشد؟ نمی‌شود من فرزین باشم؟ چه وضع مسخره و خنده‌داری.

- داداش تو زنگ زده بودی؟ شماره‌ت افتاده بود. چرا قطع کردی؟ به زودی دختر کوچولومونو خونه میاریم. دلت نمی‌خواد ببینیش؟ خیلی نازه. می‌خوایم اسمشو مهتاب بذاریم. آخه مثل ماه زیباس و هنوز که نیومده زندگیمون رو روشن کرده.

دو باره نمی‌دانم از کجا نازنین می‌آید می‌نشیند در ذهنم. بزرگ شده. هنوز ملوس و زیباست. لبخند می‌زند. هنوز چال گونه‌اش سر جایش است. کاش می‌شد دست دراز کنم و او را از خیالم بکشم در آغوشم. مقنعه گذاشته. خانومی شده. شاید معلم شده باشد. همیشه دوست داشت معلم شود. می‌گفت یه خانم معلم جوان دارند. خیلی مهربان است و او را هم خیلی دوست دارد. می‌گفت آن قدر آن زن دوست‌داشتنی است که او هم بزرگ که شد می‌خواهد معلم شود. حالا بزرگ شده. معلم شده. روبه‌رویم نشسته و لبخند می‌زند اما خیلی دور است. دستم بهش نمی‌رسد.

- کاش نازنین بود.

وسعت حسرتی که به دلم می‌ریزد آن قدر زیاد است که از جایم بلند می‌شوم و بیرون می‌زنم.

خیابان‌ها از جلوی چشمانم می‌گذرند و همراهشان ساعت‌ها. به محله‌ای می‌رسم که وقتی درونش پا می‌گذارم همه چیز آوار می‌شود. عطرها، صداها و خاطرات گذشته. گذشته‌ای که پس‌زده بودم، بی‌خبر از اینکه به حال و آینده‌ام وصله خورده است. دقایق اول جو آن قدر برایم سنگین است که نمی‌توانم قدم از قدم بردارم. اما در نهایت خو می‌گیرم به هوایی که مهم نیست چند سال گذشته باشد، انگار گذشته را در خود دارد. نفس که می‌کشم انگار نازنین کنارم است. که کودک هستیم که یواشکی بازی می‌کنیم. آن هم سر ظهر که هیچ‌کسی نباشد. همه در خواب و استراحت باشند. از آخرین بار که اینجا را یادم مانده آنقدری که باید تغییر نکرده. فقط ساختمان‌ها بلندتر شده‌اند و درخت‌ها کمتر. اما بعضی خانه‌ها سر جای خودشان هستند. این خانه‌ی

سعید بود. جلوتر می‌روم. دست می‌کشم به دیوار برجسته‌ی آجری رنگ. غباری که روی دستم می‌نشیند برایم مقدس است. دوست دارم این خانه را در آغوش بکشم. عقب می‌روم تا خوب نگاه کنم. کاش می‌شد داخل بروم. یک بار دیگر کنار آن حوض آبی بنشینم و ماهی‌های قرمز را نگاه کنم اگر هنوز سر جایشان باشند! یک بار دیگر عمو ناصر مرا در این خانه مهمان کند. که عطر غذای زن عمومی مهربان مثل لالایی قبل خواب شیرین باشد و دوست داشتنی. که هر لقمه‌اش را نخواهی با دنیا عوض کنی. یک بار دیگر نیما بگوید برویم فوتبال؟ و من در عوض بنشینم کنار عمو در خانه و موسیقی گوش بدم. یا که او سنتور بزند مثل گهگاهی که می‌نواخت و من به حرکت تند دستانش نگاه کنم و موسیقی مرا به جهانی دیگر ببرد. جهانی که توش فقط صدا است، آهنگ خوش و نت‌ها... نه صدای زمخت پدر که از موسیقی بد بگوید. می‌گذرم اما خانه‌ای که پشت سر می‌گذارم یک چیز عمیقی از من را به سوی خود می‌کشد. دل‌تنگی حفره‌ی عمیقی درون قلبم ایجاد می‌کند. یک کوچه را که رد کنم. نمی‌دانم می‌توانم مقابله کنم یا نه. یعنی امکانش هست هنوز اینجا زندگی کنند؟ اگر بودند باید چی کار کنم؟ چی بگویم؟ مرا می‌شناسند؟ چه کسی در را باز می‌کند؟ نازنین؟ قلبم می‌ریزد پایین بعد شروع می‌کند به بوم بوم زدن. یک دفعه من می‌ایستم و تمام جهان با من از حرکت می‌ایستد. این درخت هنوز اینجاست.

- نازنین می‌خوای اونی که از همه بزرگتره رو برات بچینم؟

اشک می‌آید گوشه‌ی چشمم جمع می‌شود.

- من می‌تونم‌ها نترس. برات می‌چینم.

- می‌خوام قهرمان تو باشم. اجازه می‌دی؟

نگاهم از آلوچه‌ها می‌آید پایین پای درخت. آلوچه‌هایی که می‌افتند روی این آسفالت دیگر خاکی نمی‌شوند. زودتر ترک می‌خورند. همین جا بود که من هم مثل یک آلوچه از درخت در خاک افتادم و وقتی چشمانم رو به بیهوشی می‌رفت یکی آمد. یادم است دست‌های زمختی داشت. که رفت زیر بدنم و مرا بالا کشید. اولین بار بود که این قدر نزدیکش بودم. که بوی آغوشش برایم نو بود. می‌خواستم دستم آنقدر دراز باشد که محکم دورش بپیچم اما نبود و من بی‌رمق از هوش رفتم. دست‌هایی که وقتی بیدار شدم عینک را بر چشمم گذاشت آن دست‌های زمخت نبود. این دست‌های مهربان قهرمانم بود.

- خوبی؟

نمی خواهم یادم بیاید خوب بودن چطوری بود. که چه حس و حالی داشت؟ از خوب بودن فقط دویدن قدم‌هایی در پی هم و خندیدن‌های مستانه به یادم می‌آید. خیلی دور است. انگار که خیال باشد. که از اول هم نبوده. حالا به یاد آوردنش هم دست‌نیافتنی به نظر می‌رسد...

- به نظر می‌رسد حالت خوب نیست. من که بهت گفتم چه مدت مرخصت کنم خودت قبول نکردی. به هر حال فکراتو بکن زود خبر بده. راستی حال پدر خوبه؟

- الو؟ میلاد پدرت طوریش شده؟ از منشی شنیدم...

جلو می‌روم. پاهایم می‌لرزند. جلوی در سبز رنگ می‌ایستم. از همان جا به در کرم رنگی که ده خانه آن طرف‌تر و انتهای کوچه است نگاه می‌کنم. تنها و غریب انگار سال‌هاست کسی در آن خانه را با مشت نکوفته یا زنگش را فشار نداده است. آن قدر مطمئن هستم که می‌روم و زنگ قرمز رنگ را فشار می‌دهم. بعد با تعجب به دست‌هایم نگاه می‌کنم. کی دست‌هایم این قدر بزرگ شد؟ دست‌های خاکی و کثیفی که همیشه این زنگ را می‌فشرده کجاست؟ به دستانم نگاه می‌کنم، بیگانه به نظر می‌رسد. دوباره زنگ قرمز رنگ را می‌فشارم. بی‌فایده است. نه مینو در را باز می‌کند نه مرجان کوچولو نه مادر. پشت در سبز بر می‌گردم. فکر می‌کنم می‌توانم آن قدر اینجا بمانم و در نزنم تا کسی بیرون بیاید. با التماس به در سبز و دیوارهای گلی‌اش نگاه می‌کنم.

- تو کجا گم و گور شدی پسر؟ می‌خواستم با شبنم آشنا کنم. دلم گرفته شبنم هفته‌ی دیگه از ایران می‌ره. از الان تا برگردی غصه دارم. می‌فهمی حالمو؟ میشه تا برگردی هوامو داشته باشی؟ این طوری خیلی فکر و خیال می‌کنم. الان خونه‌ای پیام دنبالت بریم یا کم بچرخیم؟ خواستم شبنمو به بابا معرفی کنم اما قبول نکرد. می‌گه باید بره پدرشو پیدا کنه. می‌گه یه چیزی انگار رو دلش مونده. که اگه فقط یه بار بتونه ببینتش و حرفایی که می‌خواد رو بزنه حس می‌کنه رها شده. هر چقدر خواستم آروم‌تر می‌نشدم. گفتم همیشه کنارش می‌مونم اما نخوایست. ترس‌های آدم‌ها رو نمی‌شه به همین راحتی از شون گرفت. می‌گه حس می‌کنه دست و پاهاشو با زنجیر بستن. فکر می‌کنه کلیدش هم باید دست باباش باشه. می‌گه اصلاً عکس‌العمل باباش از دیدنش حتی اگه شناستش یا بعد حرفایی که می‌خواد بزنه مهم نیست. که فقط باید بره تا اون اتفاقو هضم کنه. من چاره‌ای جز این ندارم که براش صبر کنم. صبر کردن از نه شنیدن خیلی بهتره. ااااا تو هم. یه بار شده گوشیتو مثل آدم برداری؟

تا کی منتظر بمانم؟ این همه راه را آمدم که باز تسلیم تردیدهایم شوم؟ دستم سمت در می‌رود.

- می‌گن دختر حاجی مریض شده.

- چش شده؟

- معلوم نیست. می‌گن از رختخواب بیرون نمیداد و غذاشو می‌ریزن تو دهنش.

- طفلی نازنین. سنی نداشت. معلوم نیست چه بلایی سر بچه اومده. از کجا بدونیم؟

- خدا به خیر کنه.

اشک‌هایم چه می‌گویند؟ نوک انگشتانم در سبز رنگ و رو رفته را لمس می‌کند. بعد تقه به در می‌خورد. انگار انگشتان خودم نباشد. از حیاط صدای سر و صدا می‌آید. گوش تیز می‌کنم و دنبال صدای آشنا می‌گردم. یعنی بعد این همه سال صدای او را می‌شناسم؟

در باز می‌شود. چشمانم یارا نیست. پلک‌هایم می‌افتد. صدای لطیف کودکی در گوش‌هایم می‌ریزد.

- آقا شما کی هستید؟

پلک‌هایم را آرام باز می‌کنم. دختری موطلائی بهم لبخند می‌زند.

- من؟

من خودم هم خودم را نمی‌شناسم. موهای لطیفش مرا یاد نازنین می‌اندازد. دوست دارم به سرش دست بکشم. نمی‌شود او نازنین باشد؟ نمی‌شود زمان به عقب برگردد؟ از فکر اینکه دختر نازنین باشد از درون فرو می‌ریزم و خودم را می‌بازم. صدای قدم‌هایی در گوشم تکرار می‌شود که سمت در می‌آید. دستم را روی قلبم می‌گذارم. باید آرام شود وگرنه نجوایش را همه می‌شنوند. صدایی از درونم می‌گوید «خب بشنود. این بار اومدی که بگذاری بشنوند. اومدی که به گوشش برسونی.» صدا که نزدیک‌تر می‌شود نگاهم را پایین می‌اندازم. پاهایی که صندل زنانه پوشیده از سه پله‌ی جلوی در بالا می‌آید. من فقط پاها و پایین چادر سفید گلدارش را می‌بینم. جرات ندارم سرم را بالا بگیرم...

- امروز هم که سر کار نیومدی. فراهانی از دستت شکیه شدید. داداش شرمنده واقعا. این روزا درگیر انتشاراتم نتونستم پیام بهت سر بزنم.

- بفرمایید.

کاش بیشتر حرف بزند. این طور که نمی‌توانم بفهمم صدایش آشناست یا نه. فقط پاهایش را می‌بینم. منتظر است. اگر برود و در را پشت سرش ببندد؟ می‌دانم دستم آن قدر شجاع نیست که برای بار دوم به این در بکوبم.

- مامان این آقا کیه؟

صدای کودکانه و پرلطف کودک مرا بر می‌دارد و پیوند می‌زند به گذشته‌های دور. نمی‌دانم چه طور می‌شود که سرم بالا می‌آید.

- ناااا... یعنی...

- میلاد تویی؟

- آره منم.

- بالاخره...

- چرا گریه می‌کنی؟

- بالاخره... بالاخره زنگ زدی؟ می‌خواهی جون مار رو بگیری؟ ما دیگه پا به سن گذاشتیم جوون نیستیم.

- منم احساس جوونی نمی‌کنم.

- الهی مادرت به فدات. خدا نکنه دورت بگردم. تو جوونی. هنوز داماد نشدی. چطور احساس پیری می‌کنی؟... الووو...

بغض می‌آید تو صدایش می‌پیچید.

- الوووو حرف بزن... بذار صداتو بشنوم... خوبی؟

خوب؟ چند بار تو ذهنم این کلمه را تکرار می‌کنم. انگار که خیلی باهوش فاصله داشته باشم. برایم نا آشنا و گنگ است.

- ناااا... یعنی... اینجا... اینجا منزل اسماعیلیه؟

صدایی میانسال می‌پرسد:

- کیه مهسا جان؟

- نمی‌دونم مادر جون. می‌پرسن اینجا منزل اسماعیلیه؟

و به من نگاه می‌کند. چشمان درشت تیره‌اش را می‌بینم و خوشحال می‌شوم که چشمان نازنین نیست. از آن جهت که مادر این کودک نیست.

- خیر جناب اشتباه گرفتید.

- قبلا اینجا می‌نشستند. یعنی خیلی سال پیش. می‌خواستم ببینم شما نشونی ازشون ندارید؟

زن میان سال خودش را پشت در می‌رساند. چادر را دور کمرش بسته است. مرا که می‌بیند انگار پسرش را دیده باشد. می‌پرسد «سراغ کیو می‌گیری جون؟» می‌پرسد چرا رنگم پریده؟ احوالم را می‌پرسد و به اصرار داخل دعوت می‌کند. داخل خانه‌ای که هیچ‌وقت بهش وارد نشدم. این حیاط همان حیاطی است که تمام خاطرات نازنین را در خودش دارد. دیوارهایش انگار نازنین را صدا می‌زنند. خوب اطراف را نگاه می‌کنم به امید اینکه نازنین را ببینم که دارد با خوشحالی می‌دود. یا عروسکش را روی پایش گذاشته و نوازشش می‌کند. سه پله را که از در پایین می‌آیم حیاط تقریبا کوچکی است پر از باغچه و درخت. زیر کهنسال‌ترین درخت تخت گذاشته‌اند و رویش هندوانه‌ی سرخی قاچ شده. شاید این تخت اینجا نبود اما مطمئنم این درخت بود. صدای شهادتش را می‌شنوم.

- آره. نازنین دخترکی مهربان و دوست‌داشتنی همیشه می‌آمد زیر سایه‌ام می‌نشست. دست نوازش به بدنم می‌کشید و با من حرف می‌زد. وقتی برگ‌هایم را تکان می‌دادم خوشش می‌آمد و می‌خندید. خیلی خوش‌خنده بود. هر چیزی باعث می‌شد او لبخند بزند. اما از به جایی به بعد سایه‌ای او مد و لبخندهاشو پوشوند. تو می‌دونی چرا؟

دختر نوجوانی هندوانه قاچ شده را در بشقاب به سمتم می‌گیرد. با دو دست زیر بشقاب را می‌گیرم. مهسا می‌گوید: بشینید.

زن میانسال تعارفش انگار حکم باشد: بشین جون. رنگ به رخسار نداری.

لبه‌ی تخت می‌نشینم. یه گاز به هندوانه می‌زنم. شیرینی و خنکی می‌ریزد به جانم. هندوانه طعم مهربانی و نوع دوستی می‌دهد. به زن نگاه می‌کنم که با کارد بزرگی هندوانه را قاچ می‌زند.

- گفتم سراغ کیو می‌گیری؟

- اینجا قبلا خانواده آقای اسماعیلی زندگی می‌کردن. نمی‌دونم اطلاع دارید یا نه؟ آقای اسماعیلی امام جمعه محل بودن.

- بله بله.

چراغی در دلم روشن می‌شود.

- ما خونه رو ازشون خریدیم. عروسم اینا نمی‌شناسن. ما هم اون طوری نمی‌شناختیم. بعدش از این محل رفتن.

- نمی‌دونید کجا؟

- نه والا مادر جون... برای خیلی سال قبله.

کودک هندوانه گاز زده‌اش را می‌گذارد توی سینی بعد می‌دود سمت ایوان. دمپایی‌اش را می‌کند و می‌رود در خانه.

زن که یأس را در نگاهم می‌بیند به فکر می‌رود. سعی می‌کند چیزی به خاطر بیاورد.

- ما که حافظه‌ی درست حسابی برامون نمونه جوون. یادم نمیاد کدوم محل بود. زیاد دور نرفته بودن. یادمه همین نزدیکی‌ها بودن. اما مغازه دومادشون سر میدون بود. آره یادمه. قصاب بود.

- دومادشون؟

- آره.

تمام رویاهایم فرو می‌ریزد. پس نازنین ازدواج کرده بود؟ پس سال‌ها بعد رفتن ما اینجا بودند. خیلی بعد از ما از این محل رفتند.

- اسم دخترشون نازنین بود؟ همونی که می‌گید مغازه شوهرش...

- اسماشون رو که به خاطر ندارم... نازنین اون کوچیکه نبود؟

- بله.

- نه اون که بچه بود مادر. دختر بزرگشون.

دلم انگار بر می‌گردد سر جایش. پس نرگس را می‌گوید.

- گفتید مغازه دومادشون سر کدوم میدونه؟

- نمی دونم الانم باشه یا نه. اونجا کار می کرد. تو از کجا می شناسی شون؟

- ما همسایه شون بودیم. انتهای کوچه می نشستیم. در کرم رنگ.

- آها. حالا کسی اونجا نمی شینه. صاحب ملک می خواد بریزه آپارتمان بسازه.

کاش می شد یک بار قبل از فرو ریختن، دوباره در آن خانه راه می رفتم.

- می خوام بگم بی احترامی رو خوب زدی تو رومون. این همه تماس و پیغوم. برات هیچی به هیچی. اخیرا بچه ها خیلی ازت

شاک می بودن. برای خودت غیبت می زنی. بی اجازه مرخصی می ری. دیگه پیدات نمی شه. جواب نمی دی. لازم نبود شخصا

خودم تماس بگیرم اما این کارو کردم که چیزی ناگفته نمونه. متاسفانه تو اخراجی. خوشحالم که مدتی باهامون کار کردی.

حقوق این ماهت هم بعد حساب کتاب برات واریز می شه.

از دو چرخه پیاده می شوم. یک نسیم ملایم می وزد. بعد گرمای پی درپی، این نسیم خوش خبر انگار که آمده اعلام کند پاییز

نزدیکه. و من...

دو چرخه را به درخت جلوی مغازه قفل می کنم. دستی به موهایم و ریش و سبیل بلند شده ام می کشم و وارد قصابی می شوم.

- سلام.

به مرد هیکلی چهارشانه که پیشبند سفید بسته سلام می دهم. نگاهم را از لکه های قرمز رنگ پریده روی پیشبند می کشم بالا و

در چشمانش می گویم.

- آقا مصطفی؟

سرش را می اندازد پایین، چاقویش را تیز می کند و هوار می کشد.

- مصطفی... با تو کار دارن.

از دالان پشت مغازه پسری سرش را خم می کند و می آید داخل. سبیل کلفتی دارد و چشم هایش مشکلی و نگاهش تیز و

غیردوستانه است.

- بفرمایید؟

نگاه به مرد هیكلی می اندازم که هنوز چاقویش را تیز می کند اما گوشش پی حرف های ما است.

- همیشه چند دقیقه بیاید بیرون؟ عرضی داشتم.

بدون اینکه تایید کند بیرون می رود. من هم پشت سرش روانه می شوم.

بعد کمی این پا و آن پا کردن مقدمه چینی می کنم و احوالش را می پرسم که روی خوش نشان نمی دهد.

- شما داماد آقای اسماعیلی هستید؟ همسر نرگس خانوم؟

اخم می کند و با بدبینی می گوید:

- جنابعالی؟...

- آقای بهبهانی تماس گرفتم بگم حقوق تون واریز شد.

- باشه خانوم.

- وسیله خاصی اینجا ندارید؟ آگه دارید بگید با پیک براتون بفرستیم.

- نه چیزی نیست.

- باشه. موفق باشید.

- یعنی باهاشون در ارتباط نیستید؟

- خیر. دیگه وقتی از دخترش جدا شدم نه سلامی، نه علیکی. انگار نه انگار یه مدت سر سفره هم نشستیم.

- خونه شونو که می دونید کجاست؟

- آره آدرس رو براتون یادداشت می کنم. اما خیلی ساله خبرشونو ندارم. شاید از اونجا رفته باشن. گفتید خواهرتون چرا

خودشون نیومدن؟

- گفتم که پاش تو تصادف آسیب دیده. بعدش درست نیست که یه خانوم تو کوچه خیابون بیاد دنبال آدرس همسایه و دوست

قدیمیش بگرده.

- بله درسته.

می خواهم چیزی از نازنین بپرسم. حتی شده یک چیز کوچک. احوالش را حداقل. اما کلاف سرگردانی در سرم می پیچد و گره می خورد.

- گفتید خواهرتون دوست همسر سابق من بوده یا دوست نازنین؟

از شنیدن این اسم اول قلبم می لرزد بعد پر می کشد با حرفی که از دهان مصطفی خارج می شود می رود و دور می شود. حس می کنم که خالی شده ام. خودم را حس نمی کنم. تهی تهی.

مرد از داخل مغازه مصطفی را صدا می زند.

قبل از اینکه دیر شود می گویم: نازنین خانوم.

طوری مقدس می گویم. دعا می کنم که مصطفی شک نکند. سکوتش برایم کشارتر از چیزی است که به نظر می آید.

- نازنین دوست هم داشته؟

یک دفعه صدای تخم مرغ هایی که می افتد روی زمین و می شکند تو گوشم می ریزد. بعد حس می کنم چیزی درونم خرد می شود. هزار تکه و تمام درونم را می خراشاند.

- خیلی عجیبه. آخه خیلی تو خودش بود. نمی دیدم دوستی داشته باشه و باهاشون بیرون بره. همیشه کز می کرد تو اتاقش. یه جورایی انگار افسرده بود. اون موقع هم که عروسی من و خواهرش بود با اینکه بچه بود اما هیچ شور و شوقی نداشت. اصلا خوشحال نبود. حتی سعی نمی کرد لبخند بزنه.

اشک می آید در چشمانم جمع می شود. لبخند نمی زند؟ اگر او نخندد تکلیف آن چال زیبای روی گونه اش چه می شود؟ اگر چال گونه اش گم شود که او نازنین نیست. چرا؟

اشک هایم اگر فرو بریزند رسوایم می کنند.

- این پول سکه ای که فراهانی برایم داده بود.

یه دسته پول دیگه را می شمارم و رویش می گذارم.

- این حقوقم. آخرین حقوقم.

دوباره شمارش می‌کنم.

- این پول دوچرخه.

یک مقدار را می‌شمارم و جدا روی پیشخوان آشپزخانه می‌گذارم برای وقتی که منیژه خانم در می‌زند.

- هنوزم نمی‌خواهی ازم استفاده کنی؟

صدایش از داخل اتاق می‌آید. بهش بی‌محلی می‌کنم. باقی پول‌ها را می‌گذارم داخل کیف پولم.

شبیهِ بابانوئل شده‌ام. تیغ را بر می‌دارم و ردیف به ردیف صورتم را اصلاح می‌کنم. در آینه نگاه می‌کنم. موهایم زیادی بلند شده. اما فکر نکنم آن قدر بد باشد. بعد دادن کرایه این ماه پول زیادی ته جیبم نمانده. آن قدر که برای اصلاح موهایم و لخرجی کنم.

- آخ.

به برش چانه‌ام نگاه می‌کنم که ازش خون می‌زند بیرون و قاطی کف سفید می‌شود. سرم را پایین می‌گیرم خون در روشویی می‌چکد.

- وقتی داری اصلاح می‌کنی حواست به کارت باشه.

نگاهی به تیغ در دستم می‌اندازم و عصبانی پرتش می‌کنم. آب سرد را تا آخر باز می‌کنم و به صورتم می‌پاشم. بلوز سفید اتوکشیده‌ام را تن می‌کنم. با دقت دکمه‌های آستینش را می‌بندم. یقه‌ام را بر می‌گرداندم.

- منو هم باخودت می‌بری دیگه؟ اگه منو دستت بگیری همه فکر می‌کنن مهندسی. شک داری امتحان کن. اصلاً ژستت بالا می‌ره.

آن قدر پرحرفی می‌کند که وسایلم را داخلش می‌اندازم و دستم می‌گیرم. راست می‌گوید. شبیهِ مهندس‌ها شده‌ام. به موهایم که با ژل مرتب کرده‌ام دست می‌کشم و عینکم را روی چشمم جابه‌جا می‌کنم. شک و تردید دارم. دست خالی بروم؟ گل ببرم؟ نه از پدر نازنین می‌ترسم. الان که وقت گل بردن نیست. با نارضایتی آخرین اسکناس‌های ته جیبم را در می‌آورم. دوتایش را

بیرون می کشم و می گیرم سمت راننده تاکسی. پیاده می شوم. به کوچه که می رسم از زیپ پشت کیف برگه آدرس را در می آورم و نگاه می کنم.

- این قدر نگاه می کنی خسته نمی شی؟

- نه برعکس.

- بریم شهر بازی؟ دلم هیجان می خواد.

- امان از دست دل تو. بستی می خواد، پاستیل و یخمک می خواد، گردش می خواد، هیجان می خواد. بگو بینم دیگه چی می خواد؟

- تورو.

جا می خورم. می خندد.

- تو پارک این طوری نخند.

صدایش را کلفت می کند و ادای مرا در می آورد:

- تو پارک نخند. دستمو بگیر. جاهای شلوغ با فاصله بیا. این کار و کن. اون کار رو کن.

و باز می خندد. عینکم را بر می دارم دوباره می گذارم. عصبی هستم. جلوی ساختمان دو طبقه ایستاده ام. دسته کیف را بین مشتم میچاله می کنم. نه. اعتماد به نفسش را ندارم. به زنگ طبقه اول نگاه می کنم. به خانه. نه، اگر یک دفعه یکی از در بیرون بیاید؟

- باید برگردم.

- برگرد ترسوی بدبخت. این همه به خودت رسیدی، خرج کردی. این همه راه اومدی. حالا برگرد ترسو.

- خفه شو اصلا اشتباه کردم تورو با خودم آوردم.

پیر مردی از کنارم می گذرد و با تعجب نگاه می کند.

- بدبخت مفلوک. خوب نگاش کن. تو هم به زودی مثل این پیر و از کار افتاده میشی.

قدم‌هایم را برای برگشتن تند می‌کنم.

- برو... برو بدبخت ترسو. دیگه هم منو دستت نگیر. مایه شرمه.

دوست دارم کیف را کنار تیربرق بگذارم و آن قدر بدوم و دور شوم که صدایش را نشنوم اما وسایل داخلش مانع می‌شود. سر کوچه می‌رسم.

- عمو جون باید با ترست کنار بیای. برو باهاش حرف بزن. مطمئنی سعید مدادتو برداشته؟

- آره عمو خودم دیدم. گذاشت تو کیفش.

- عمو شبیه مدادت نبوده؟ مطمئنی مداد خودت بوده؟

- مطمئنم عمو. اسمم رو دورش برچسب زده بودم. بالاشم دندون گرفته بودم. خود مداد من بود.

- پس برو بهش بگو.

- می‌ترسم عمو. خب می‌گه من بر نداشتم.

- بگو که دیدی.

- قبول نمی‌کنه. من می‌ترسم عمو. باهام دعوا می‌گیره. می‌ترسم.

تو چشای عسلی عمو نگاه می‌کنم.

- ترس! هیچ‌وقت نترس. انجامش بده. مهم نیست نتیجه‌ش چی میشه. حتی اگه مدادت رو پس نگرفتی برو بهش بگو که می‌دونی و کار درستی نکرده.

راه رفته را بر می‌گردم. زیربغلم خیس شده. چند بار نفس عمیق می‌کشم. باید همه چیز همین جا تمام شود.

- عمو... عمو...

- جانم؟

کیفم را پایین می‌اندازم و سمتش می‌پریم. مداد سیاهم را مثل مدال افتخار بالا می‌گیرم.

- گرفتمش.

- گرفتی؟ آفرین. آفرین پسر.

از اینکه مثلا پسر او باشم ذوق می‌کنم. می‌خندم و او شروع می‌کند به چرخاندنم.

- بله. سال پیش از اینجا رفتن.

- کجا رفتن می‌دونید؟

- نه متاسفانه. خیلی بی سرو صدا رفتن.

- هیچ خبری، آدرسی؟

- نه.

- آخه چطور؟

- والا چی بگم.

- تورو خدا یه چیزی بگید. من حتما باید پیدا بشون کنم. خیلی دنبالشون گشتم. فکر کردم اینجا خونیه آخره.

- آگه آدرس یا شماره‌ای از بشون داشتم که بهتون می‌دادم. ما اینجا مستاجریم. اونا هم مستاجر بودن. سر و کارمون با صابخونه بود. من خونیه مادرم ته کوچه‌س.

چادرش را به دندان می‌گیرد و خانه ته کوچه را نشان می‌دهد.

- من هر دفعه می‌اومدم خونیه مامان یه چیزایی راجع به این خانواده می‌شنیدم. من و همسر من تازه یه ساله اومدیم این محل. آقای اسماعیلی اینا رفته بودن. برخوردی باهاشون نداشتیم.

- چه چیزایی راجع بهشون می‌شنیدید؟

- خدا رو خوش نمی‌آد پشت سرشون بگم. اما کلا خانواده‌ی عجیبی بودن. خانوم اسماعیلی که با هیچ کدوم از همسایه‌ها دمخور نمی‌شد. خیلی تودار و سخت بودن. دختر بزرگه‌شون که طلاق گرفته بود. دختر کوچیکه مثل ماه بود.

- ماه؟ حتما وقتی می‌خندید او را ندیده بود. مثل پری بود. مثل اسمش ناز.

- کلی خواستگار داشت. اما باباهه پا تو یه کفش کرده بود که اول دختر بزرگه باید ازدواج کنه. آخه نمی دونم چه بحثیه. خب اون یه بار ازدواج کرده بود حالا ناموفق از آب در اومد. ماشالا نازنین، خانوم و سر به زیر بود. مهرش به دل همه می نشست. تو همین کوچه چند تا خواستگار داشت. یه عده از حسادت می گفتن تو خودشه و افسرده‌س. اصلا وقتی جوون و شاداب باشی، خواستگار هم داشته باشی و ببینی نمی تونی ازدواج کنی باید هم افسرده شی.

یک لحظه نازنین شاد بر می گردد توی ذهنم می رقصد و می خندد. چال گونه‌اش را که می بینم دلم ضعف می رود.

- برعکس نازنین. نرگس بر و رو نداشت. تند هم بود. می گفتن بعد طلاقش بدتر هم شده. اون قدر دست دست کردن که...

- که چی؟

- یه شب نازنین رو پیدا کردن که رگش رو زده بود.

دستم را می گیرم به دیوار. دنیا دور سرم می چرخد.

- شما خوبید؟

سرم را بالا می آورم. دنبال چشم‌های زن می گردم. پیدایش نمی کنم. به لب‌هایش که تکان می خورند زل می زنم.

- آقا حالتون خوب نیست. من برم یه آب...

و سمت خانه می دود. روی زمین می افتم. پشت سرم را می کوبم به دیوار و چشمانم را می بندم. چشمانم را که باز می کنم تمام اشک‌هایی که پشت پلک‌هایم جمع شده بود از گوشه‌های چشمم بیرون می ریزد. نمی دانم چند ساعت و چند روز گذشته. چشمانم را که باز می کنم می بینم هنوز زنده‌ام. هنوز پیراهن سفید تنم است. بارها عرق کرده‌ام و عرقم خشک شده. معده‌ام می سوزد. ضعف و بی حالی باعث می شود دوباره به خواب بروم. سرم تیر می کشد و از درون درد می کند. لامپ روی سقف چشمانم را می زند اما نمی توانم ذره‌ای جابه‌جا شوم.

- چه بلایی سر نازنین اومد؟

- آقا تورو خدا نگران نباشید. ببخشید من اون طوری خبر دادم. این آب قند رو بخورید.

به زور لیوان را روی لبم می گذارد. جرعه‌ای می خورم تا راضی شود. بعد لیوان را پس می زنم.

- نازنین رو نجات دادن. طوریش نشد آقا. یعنی چند روزی بیمارستان بستری بود. ولی چند روز بعد از اینجا رفتن. هیچکی دیگه ازشون خبر نداشت. بی خبر و بی سر و صدا رفتن. همه می گن حاجی رفت که آبروشو جمع کنه. ولی مقصر خودش هم بود. معلوم نبود چه قدر به خانوادهش سخت می گیره. چه بدونیم اون طفلی ها تو اون خونه چی می کشیدن؟ اصلا شاید نازنین کسی رو می خواسته. مگه می شه؟ جوون و خانوم. حتما مهر کسی به دلش افتاده بود.

نمی خواهم چیزی از حرفای زن را بشنوم.

- شما... شما مطمئنی نازنین... نازنین نمرد؟

- بله آقا مطمئنم.

- شما دیدیش... دیدین از بیمارستان برگشت؟

- من که با چشای خودم ندیدم. می گم ما یه ساله اینجا اومدیم. ولی چیزیه که همسایه ها می گن.

- یعنی چه بلایی سر نازنین اومد؟

نمی توانم افسرده تصورش کنم. دیگه هیچ جور نمی توانم تصورش کنم. انگار دوباره گم اش کرده باشم... انگار دوباره در ذهنم خوابیده باشد و این بار قصد بیدار شدن نداشته باشد.

- چه بلایی سرت آوردن؟ چه بلایی سرت آوردم؟

نمی دانم برای چندمین بار است که چشم هایم را باز می کنم. پلک هایم می سوزد و حس می کنم متورم شده. سایه هایی را می بینم که دور و برم در رفت و آمد هستند. شاید این بار مرده باشم. بعد سایه ها حجم و رنگ می گیرند و آشنا می شوند. اطرافیانم می آیند و می روند و چیزی زیر لب پچ پچ می کنند. دیوارها هم حرف می زنند ناسزا می گویند. تمام وسایل خانه پچ پچ می کنند. سرم از این همه سرو صدا سنگین می شود. می آیند در می زنند. کولر را آمده اند برای سرویس ببرند. می گویم دیگه نمی خواهد. هوا خنک شده است. دیگه لازم نیست. می روند. مادرم می آید برایم غذا می آورد. بلند می شوم بخورم، می بینم تمام ظرف ها خالیست.

مادرم می گوید «می لاد دست بردار... این دخترا به درد نمی خورن... این دخترا خرابن... خراب...»

- نازنین که نبود.

- نازنین؟ دوست دارم عروسم شود. عروس گلم.

مادر نازنین لبش را غنچه می کند.

- نگو فریبا خانوم. حاجی بشنوه بد می شه.

- بذار به گوش حاجی هم برسه. نازنین عروس خودمه.

من گوشه‌ی حیاط توپ را می کوبم به دیوار و برمی گردد سمتم و دوباره می کوبم به دیوار اما گوشم آنجاست. از حرف های مادر نازنین با مادرم قند توی دلم آب می شود.

- حالا بذارید بزرگ شن. فعلا که کسی نمی تونه جلوی حاجی حرف دختراشو بزنه. می دونید که چه قدر حساسه رو دختراش. وگرنه چه کسی بهتر از آقا میلاد شما. بچه سر به زیر و آقا.

- مرسی لطف دارید.

مادرم رفته. ظرف های خالی که آورده را نبرده. در یخچال را باز می کنم. بوی گند چیزی می زند زیر مشامم. هر چیزی که قابل خوردن باشد را بیرون می آورم. یک دفعه پنخس می شوم وسط آشپزخانه و ضجه می زنم.

- نازنین...-

کاش بود و جوابم را می داد. دیگر کجا باید به سراغش بروم؟...

زیر باران قدم می زنم. کفشم پر از آب شده. برگ های خیس روی آسفالت را لگد می کنم و می روم. نمی دانم کجا. بینی ام سیر شده. عینکم تا نوک بینی ام لیز می خورد و دوباره بالا می فرستمش. صدها بار. آستین پیره‌نم خیس و سنگین شده. دستم را که بالا می دهم زود پایین می افتد. اتوبوسی از جلوی چشمانم رد می شود. می دوم تا سوار شم. باید آخرین سعی ام را بکنم. باید برگردم به آن کوچه... زنگ تک تک خانه ها را می زنم. یکی از این ها باید خبری از خانواده نازنین داشته باشد. همه دست رد به سینه ام می زنند. فکر می کنند دیوانه ام. شاید هم باشم. کسی چه می داند؟ خانه بعدی. خانه بعدی. کوچه تمام می شود. با آن تمام امید من هم ته می کشد. من هم تمام می شوم. دیگر مگر می شود؟ در این شهر به این بزرگی؟ کجا نشانی از تو بیابم؟ هدیان گویان می روم. شکمم صدا می دهد. آدمی چه موجودیست؟ چطور می توانم با این حالم اشتها هم داشته باشم؟ باشد که چند روز غذا نخورده ام. جلوی نانوائی که می رسم عطر نان جانم را شل می کند. رد می شوم اما دوباره برمی گردم. دست به جیبم می برم. دستم می رود ته جیب شلوارم و به یک اسکناس خیس می خورد. با التماس به نانوا نگاه می کنم.

- آقا نان چند؟

- چند تا می‌خوای؟

- یه نصفه.

کمی براندازم می‌کند. یک نان از تنور بر می‌دارد و می‌دهد دستم.

- صلوات بفرست.

گیج و ملولم. نمی‌فهمم چه شده. شاید فکر کرده گدا هستم؟! اهمیت نمی‌دهم. قدم‌هایم را بر می‌دارم و کشان‌کشان دور می‌شوم. یک تکه از نان بربری را می‌کنم و می‌اندازم در دهانم. یاد نازنین می‌افتم. الان کجاست؟ نگرانم که به کل نباشد. سرم را تکان می‌دهم به طرفین. نمی‌دانم اشک است یا باران، از گوشه‌های چشمانم سر می‌خورد و از زیر عینک پایین می‌آید. نه نباید خودم را به این فکرهای سیاه بسپارم. درست نیست. نازنین... آخ که دلم از به زبان آوردن این اسم می‌سوزد. به نان خالی در دستانم نگاه می‌کنم که هنوز چیزی نشده نصفش را خورده‌ام. دستم را داخل جیبم می‌برم. هنوز اسکناس خیس آنجاست. آرام بیرون می‌کشم‌اش تا پاره نشود. خیس و چروک خورده است. می‌روم داخل مغازه. اسکناس را روی ترازو پیشخوان می‌گذارم.

- این رو کالباس می‌خوام.

از شنیدن صدای خودم تعجب می‌کنم. صدایم انگار خاک خورده باشد و سال‌ها در نیامده باشد.

نگاه مرد از من به اسکناس خیس جابه‌جا می‌شود.

- با این چیزی نمی‌...

با اصرار درون حرفش می‌دوم.

- هر چی می‌شه.

مرد بی‌حوصله سرش را تکان می‌دهد و از یخچال معمولی‌ترین کالباس را در می‌آورد. با دستگاه دو برش می‌زند و به من نگاه می‌کند. من به غرورم فکر می‌کنم. آنقدر خرد و دور است که یادم نیست قبلاً هم داشتمش یا نه. لایه نازکی از اشک در چشمانم شناور می‌شود. با بغض دو برش کالباس را از روی دستگاه بر می‌دارم لای نان می‌گذارم.

- پلاستیک نمی‌خواد.

مرد لبخند کجی می‌زند. من پشت می‌کنم و می‌روم. زیر سایبان مغازه‌ی بسته‌ای می‌ایستم و لقمه‌ام را با چند گاز می‌خورم. بر می‌گردم بروم که سایه مردی ژولیده می‌افتد روی شیشه‌ی مغازه. مرد آشناست اما نمی‌شناسمش. یک دفعه جا می‌خورم. مثل من عینکی است و پیرهن سفیدش خیس شده و چسبیده به زیر پیراهنش. ریش و موهای بلند و آرایش نشده‌اش خیس و آویزان است و از زیرش آب می‌چکد. این مرد را نمی‌شناسم. باید ازش فرار کنم. مهم نیست چقدر تند بدوم و پاهایم را خسته کنم و از نفس بیفتم این مرد بیگانه، این دیوانه پابه‌پای من می‌آید. رخنه کرده درونم. نمی‌توانم جدایش کنم. در ایستگاه اتوبوس می‌نشینم. چند تا اتوبوس می‌آید و می‌رود. اما حتی یک سکه بی‌ارزش هم ته جیبم نمانده یا یک بلیط ناقابل.

باران خیلی وقت است بند آمده اما هنوز از ته ریشم یک خط در میان آب می‌چکد و پیرهن خیسم را خیس‌تر می‌کند.

- مهم نیست پول بلیط نداری. با اتوبوس بعدی برو.

فکر می‌کنم نیمکت هم شاکی است. من روی دوش آن هم سنگینی می‌کنم. باشد. باشد.

اتوبوس من می‌آید. بالا می‌روم. تقریباً تمام صندلی‌ها خالی است اما سراغ صندلی‌ای می‌روم که مردی رویش نشسته. نمی‌دانم شاید عطر خوشش مرا جذب می‌کند. کنارش می‌نشینم. نگاهم می‌کند. طوری عادی و بی‌تعجب انگار که هر روز یک دیوانه پریشان حال مثل من را می‌بیند. نگاهش می‌کنم. پیرهن مارک‌دارش را که خیس نیست. تمیز و خوش‌عطر است. شلووار خوش‌بوختش را، چتری که بسته و کنار پایش تکیه داده. جوان نیست. اما حس می‌کنم در مقابل من چرا...

- عجب بارونی. اولین بارون پاییز امسال.

دارد با خودش حرف می‌زند. شاید هم با من. اما نگاهش به روبه‌رو است.

- تو هنوز پسر بچه‌ی سر به هوایی هستی که می‌ری زیر بارون؟

- من دیوانه‌ی سالخورده‌ای‌ام که رفتم زیر باران به این امید که غم‌هایم شسته شود، اما نشد.

- اشکالی نداره. این خودتی که باید دست دراز کنی و غم‌ها رو از روی دلت برداری.

مثل عمو ناصر حرف می‌زند. دلم برایش خیلی تنگ می‌شود.

- چطوری؟ دیگه نمی‌شه.

- چرا؟ چی شده مگه؟

برگشته و دارد چشم‌هایم را از پشت عینک می‌پاید.

- کسی رو از دست دادم.

- آخ. درد بزرگیه. فکر کنم می‌فهمم.

دیگر شبیه عمو ناصر حرف نمی‌زند اما دوباره یادش می‌افتم.

- من هر کی رو که داشتم از دست دادم. سال هاست یه عزیزی رو. حالا هم خودمو.

- منم به این مرحله رسیدم.

به ظاهر آراسته‌اش نمی‌آید. اما پشت چشم‌هایش پر از تاریکی‌هایی است که از درونش می‌آید.

- می‌گذره.

- داره جونمو می‌گیره.

سکوت کرده است. حالا من تمنا می‌کنم این رشته‌ی بریده شده صحبت را به هم بچسبانم.

- تقصیر نازنین نبود.

- می‌فهمی؟ گوش‌هایت می‌شنود؟ به یکی باید بگویم. تقصیر من بود.

نگاهم می‌کند. صدای چشم‌هایش را می‌شنوم که می‌گوید: بگو.

اتو بوس خالی است. اشک می‌ریزم و می‌گویم.

- واقعا تقصیر من بود. نازنین. من فکر می‌کردم دوستی مون براش ارزش نداره. که حالا چون پدرش خواسته اون کوتاه اومده و

دست کشیده. نمی‌فهمیدم که راهی جز تسلیم نداره. من دلشو شکستم. تقصیر من بود. به بهونه خرید تخم مرغ از خونه زد

بیرون که بیاد تو کوچه بلکه من باشم. تموم شجاعتشو جمع کرد و با ترس و دلهره سراغ من اومد. من احمق می‌دونم چی

گفتم؟ با بی‌رحمی گفتم که دوستی مون تموم شده. بی‌رحم شده بودم. اشک‌هاشو نمی‌دیدم. قلبشو شکوندم.

با تاسف نگاهم می‌کند. نگاهش خسته و سالخورده می‌شود.

- مثل گلی می‌مونه که پرپرش کنی. بعدش مهم نیست چقدر پشیمون شی. دیگه هیچ چیز و نمی‌شه به قبل برگردون.

- وقتی می‌خندید دنیا زیبا می‌شد. هر چی ناراحتی بود از فکرم پر می‌کشید.

با مشت محکم می‌کوبم روی سینه‌ام.

- نمی‌دونم این سنگ چرا این همه سال تپیده. این سنگ بی‌رحم.

- روز بعدش او‌مد. پڑمرده. انگار آفتاب درخشان خنده‌هاش رو کسی دزدیده باشه. رو به‌روم موند. نگاشو انداخت پایین و تا آخر حرف‌هایش به کفش‌هایمان زل زد.

- تا ده روز منتظر می‌مونم. ده روز به نظرم خیلی زیاده. اما طاقت میارم. منتظر می‌مونم. من جز تو دوست دیگه‌ای ندارم. اگه نظرت عوض شد زیر همین درخت یه چال کوچک بکن و یه نامه برام بذار. بنویس که هنوز دوستیم. همین کافیه. شاید دیگه نتونیم مثل قبل با هم بازی کنیم اما می‌تونیم هنوز دوست باشیم و وقتی از کنار هم رد می‌شیم به هم لبخند بزنینم.

- به نظرم مسخره او‌مد. گفتم دختره تو رویا و خیاله. به این که نمی‌گن دوستی. به هم لبخند بزنینم که چی؟ نفهمیدم چیو از خودم دریغ کردم. لبخندهایی که آدم رو به بهشت می‌برد. الان حسرتشو می‌کشم. فکر می‌کنم چند هزارتا لبخند از خودم دریغ کردم؟ ده روز گذشت. من احمق فقط خودخوری می‌کردم که حرفاش راجع به دوستای همیشگی دروغ بوده. ده روز گذشت و رفت زیر درخت. من از پشت دیوار یواشکی نگاش می‌کردم. کل خاک دور درخت رو کند تا تکه کاغذی پیدا کند و نکرد. به چشمانش نگاه می‌کنم.

- من خیانت کردم. هم به دوستی‌مون. هم به او، هم به خودم.

دستش را روی شانه‌ی خیس‌م می‌گذارد.

- روز بعدش دوست خواهرم مرجان که گاهی خونه‌مون می‌او‌مد و با ما بازی می‌کرد جلوی در منتظر مونده بود تا پدرش دنبالش بیاد. من هم کنارش بودم و راجع به شخصیت‌های خیالی ذهنمان پرحرفی می‌کردیم. که او آمد و ما را دید. چشمانش پف کرده بود. با ناباوری نگاهمان کرد. اول خواستم برایش توضیح دهم که دوست مرجان است. اما بعد بدم نیومد که زجرش بدم. نگاهم ازش گرفتم و شروع کردم با آن دخترک پُرچانه و راجعی کردن. از گوشه چشم دیدم که روسری‌اش را جلو کشید، چند قدم رفت بعد برگشت و سمت خانه دوید.

چشمانم می‌سوزد. پلک‌هایم را می‌بندم.

- حس می‌کنم خانم.

- همه‌مون حس‌های بد رو تجربه می‌کنیم، اون وقته که می‌تونیم قدر حس‌های خوب رو بدونیم.

الان آرامش نمی‌خواهم. باید خودم را تنبیه کنم. اما صدای مرد آرامشی عمیق با خودش دارد.

- من نازنینو نابود کردم. شاید می‌شد طور دیگه‌ای باشه.

- شاید گفتن‌ها هیچ‌وقت فایده نداشته.

- من هم اونو نادیده گرفتم هم خودمو. من به نازنین احتیاج داشتم. حالا دوستی بی‌بازی رو درک می‌کنم که می‌شد دوست

باشیم و از دور به هم نگاه بندازیم. یواشکی سلام کنیم و به هم لبخند بزنینم. می‌شد. من با خودم لج کردم. من خانم.

- معلومه که هستی.

حرف مرد مثل کارد تیزی در قلبم می‌رود اما خوشحالم از اینکه عذاب می‌کشم. باید بدتر از اینها سرم بیاید.

- تو دیگه زیاد حرف زدی.

من که چیزی نگفتم. ام. مرد مثل من عینکی است. مثل من عینکش را روی بینی درازش جابه‌جا می‌کند.

- منم مثل تو یه دورانی به خودم و اونی که دوستش داشتم خیانت کردم. ولی می‌بینی که زندگی رویه روال نمی‌مونه.

به خودش اشاره می‌کند.

- می‌گذره.

با التماس نگاهش می‌کنم.

- شاید تا یه مدت حس کنی که نمی‌گذره اما یه روز به خودت می‌ای و می‌بینی که گذشته.

...

- همسایه طبقه بالامون یه دختر داشت. من اونو دوست داشتم. اسمش پریچهر بود.

می خندد و می گوید: من خاک بر سر دوست داشتن رو بلد نبودم. اصلا هیچی بلد نبودم. یه وحشی تمام عیار که می خواستم همه چیزو با زور و غارت به دست بیارم. یه روز که کسی خونه نبود. حوصله ام حسایی سر رفته بود، داشتم به اون فکر می کردم. اتاقش بالای اتاق من بود. احتمالا داشت می رقصید که صدای کوبش پا می اومد. آهنگ را بلند کرده بود. از فکر اینکه او هم تنهاست هیجان زده شدم. آرام از پله ها بالا رفتم. زنگ خونه شونو زدم و دویدم پایین. ده دقیقه بعد شال به سر، پشت در خونه مون بود. لبخند زد و ظرف آش را طرفم گرفت.

- مرسی. این آش شما تموم نشده هنوز؟

- شنیدم مادرتون گفته که آش دوست دارید.

خندیدم و به خودم مغرور شدم که برایش اهمیت دارد که من آش دوست دارم و برایم آورده.

- بیا تو.

نگاهش را دزدید و سریع گفت:

- نه من دیگه باید برم. آخه چیزه درس دارم.

- حالا بیا داخل زود می ری.

مردد بود.

- نه یه دفعه مامانم اینا برمی گردن ببینن سر درس و کتابم نیستم تکه تکه می کنن.

بی اهمیت گفتم:

- باشه برو.

دلخور شد اما من در را توی صورتش بستم و سعی کردم خودم را سرگرم کنم. اما حوصله هیچ کاری نداشتم. دوست داشتم کنارم بود و ناز و نوازشش می کردم. آهنگ را بلند کردم و خودم هم بلندبلند شروع به خواندن کردم. دوباره پشت در آمد و گفت که صدای آهنگ من نمی گذارد درس بخواند. الکی عذرخواهی کردم و گفتم حواسم نبود. می خواستم خودمو باشخصیت جلوه بدم و جذبش کنم. می دیدم اون هم از من خوشش اومده. وقتی می ره باز صدا رو بلند می کنم. دوست دارم دوباره بیاد و اعتراض کنه و من با ژست بگم که ای وای من کلا بی حواسم نه اینکه موسیقی خیلی دوست دارم! اما دیگه نیومد. من هم فکر

کردم شاید واقعا درس می خواند. ظرف آش را شستم و بالا رفتم. نه مثل اینکه هر کاری می کرد غیر درس خواندن. داشت تلفنی با دوستش حرف می زد. در زدم و ظرف آش را پس دادم. وقتی که داشت ظرف را می گرفت انگشتانم را به دستش کشیدم. نگاهم کرد. دستپاچه لبخند زدم.

- پیام تو؟

- دوست دارم دعوتتون کنم. اما درست نیست. آخه یه دفعه خانوادهم برگردن...

- حالا تا بیان حواسمون هست دیگه؟!

می خواهد در را ببندد که خودم را می اندازم داخل خانه. می نشینم روی مبل. آرام و قرار ندارد و مشخص است که استرس گرفته. می گویم بیاید کنار دستم بنشیند اما می گوید برود شربت بیاورد. می رود در آشپزخانه و پیدایش نمی شه. حوصله ام سر می رود. دوست داشتم بهش نزدیک شوم. فقط به همین فکر می کردم. خواسته ی خودم. شرایط او را حتی یک درصد هم در نظر نمی گرفتم.

زمنه می کنم: مثل من.

- می بینم نیامدنش به درازا کشیده. می روم داخل آشپزخانه، پشت به من ایستاده، یک دفعه از پشت بغلش می کنم شوکه می شود و جیغ می کشد. محکم دستم را روی دهنش می گذارم و می گویم: جیغ نزن بابا. چرا این طوری می کنی؟ می خواستم بگم دوستت دارم.

نفس کم آورده و صورتش سرخ شده که قول می گیرم جیغ نزند. سرش را تکان می دهد. دهانش را آزاد می کنم و یک دفعه پشت هم می گوید: ولم کن...

می پرسم: تو هم دوستم داری نه؟

مرا محکم پس می زند و به دیوار آشپزخانه می کوبد.

- دیوونه شدی؟ اصلا می فهمی چی کار می کنی؟

باورم نمی شه که مرا پس زده و هول داده. داد می زنم که: خودت حالت نیست. دختری وحشی.

- صداتو پایین بیار.

- خودت صداتو پایین بیار.

جوابم را که می دهد بی اختیار دستم می رود بالا و در گوشش می کوبم. نمی دانم آن شب را چطور سر می کند و چه جوابی به خانواده اش پس می دهد. من ازش متنفر شده بودم از طرفی هنوز دوستش داشتم. یعنی می دیدمش نمی تونستم بی تفاوت باشم. جذبش شده بودم. تا چند وقت چیزی نشد تا اینکه یه روز اونو تو راه مدرسه ش با یه پسر دیدم. خونم به جوش اومد. دنبال انتقام بودم. منو پس زده بود حالا با یه بچه سوسول رفته بود. جلوی خونه شون رفتم و داد و بیداد کردم. داستان سر هم کردم. و نشونه دادم. گفتم که دخترشان خودش را آویزان من کرده همان شب که خانواده من شهرستان بودن و من پشش زدم و کویدم تو گوشش اما به خودش نیومد. گفتم فکر کنم حامله باشد و می خواسته بندازد گردن من اما من دیده ام با یکی دیگر است. گفتم خودم با چشم های خودم پسره را دیدم که او را می برد گوشه ی کوچکی خلوت و دست مالی اش می کرد. پدر مادرش افتادند به جوش. نمی دونی چطور می زدنش. هم دلم خنک می شد هم دلم برایش می سوخت. اما نمی تونستم پس بکشم. او را با کتک صورت کبود و لب ترکیده بردند تست بکارت گرفتند. پدرش نامه به دست آمد صورتش مثل کچ بود. هر لحظه امکان داشت سخته کند و پس بیفتند. گفت باکره است. از من تشکر کرد که به موقع به دادشون رسیدم. که نداشتم بدبخت بشن. اونجا بود که به خودم اومدم اما خیلی دیر شده بود. از پسره برای فریب دخترشان شکایت کرده و خود پرچیهر هم توقرنطینه بود. تازه وجدانم داشت مرا می سوزوند. اما دیگر ندیدمش تا روزی که اسباب کشی می کردن. توی راهرو دیدمش. نشناختمش. تکیده شده بود. استخوان های گونه اش بیرون زده بود. لباس رنگ پریده و خشک بود. چشمش گود رفته بود. باور نمی کردم که خودش باشه. نگاهش که به من افتاد چند ثانیه مکث کرد و بعد توی صورتم تف کرد و رفت. اون آخرین باری بود که دیدمش. از عشق چیزی جز تحقیر برام نمودند. ماجرای من و پرچیهر شده بود مدال افتخاری که خانواده ام به سینه ام می زدند و تو آشنا و فامیل می بالیدن که من چه پسر فلانی هستم و به من یادآوری می کردن که چه آدم کثیفی هستم. به خصوص که در مقابل تمجیدهای او نا فریاد نمی زدم و حقیقت رو نمی گفتم. تا چند سال خودمو از دوستی با دخترا محروم کردم. برام خیلی سخت بود. من گرم و پر شر و شور بودم. تا اینکه رفتم دانشگاه و به جمع دوستانم برگشتم و فراموش کردم که چه قدر آدم عوضی و خودخواهی هستم که می توانم چه آسیب بدی به کسی که دوستش دارم بزنم. با زخم آشنا شدم که خواهر دوستم بود. من عوض نشده بودم. همون آدم بودم. شروع کردم به آزار دادن زخم. حتی بچه های کوچکم. به هر چیز کوچکی گیر می دادم تا آن قدر که عاصی شان کردم و از من دور می شدند و آخر هفته ها مرا تنها می گذاشتند و سه نفری به گردش می رفتند. تنهایی هم کار دستم داد و به زخم خیانت کردم. وقتی فهمید پاشو تو یه کفش کرد که طلاق بگیرد. گفتم طلاقش نمی دم. تا راه داشت جوشش را به لبش رساندم و آخر مهرشو بخشید و طلاقشو گرفت. بچه ها بزرگ شده بودن. پی زندگی خودشون رفتن. دیگر هم هوس این به سرشون نزد که به من سر بزنند. سال ها با تنهایی سر کردم و پشیمونی سراغم اومد که فرصت های زیادی برای جبران کردن

داشتم و ازشان استفاده نکردم. تا اینکه یک زن تو زندگیم اومد. بد و خوب با هم ساختیم. اون بیوه و نازا بود. تنهایی ام را پر کرد اما حالا من بچه و نوه‌هامو دور و برم ندارم. ولی می‌بینی که گذشته.

- من چطوری نازنین رو پیدا کنم؟ چه طور جبران کنم؟

مرد خودش را جمع کرده در سکوت. دوست دارم چشمانم را ببندم و پرت شوم یک جای بهتر.

- فکر می‌کنم دیوانه شده‌ام.

- از تنهایی؟

- سایه‌هایی می‌بینم که می‌آیند و می‌روند. صداهایی می‌شنوم.

- همه‌مون گاهی به تنهایی نیاز داریم اما خوب نیست زیاد تو تنهایی بمونیم.

- اشیا با من حرف می‌زنند.

- واقعا؟ چه می‌گن؟

- مثلاً همین حالا. بلوز شما. می‌گه خیلی لطیف و گران‌قیمت و خواستنی‌ست. خودش را به رخ می‌کشد و می‌گوید محال است که روزی لباسی مثلش داشته باشم.

مرد می‌خندد. حتماً دیوانه شده‌ام که به من می‌خندد. ایستگاه من است. بلند می‌شوم. پایم روی پله‌ی اتوبوس است که مرد صدایم می‌کند: هی جوون.

پایین می‌روم و بر می‌گردم. دکمه‌های پیرهنش را باز کرده است. داد می‌زند:

- بیا روی این پیرهن بدجنس رو کم کنیم.

و قبل از اینکه در بسته شود پیراهن را سمتم پرت می‌کند. در هوا می‌گیرم. باورم نمی‌شود. می‌خندد. داد می‌زند:

- شاید خوب نگشتی. بگرد و نازنینت رو پیدا کن.

ناباور نگاهش می‌کنم که دارد می‌خندد. علی می‌گوید: باید خودتو رها کنی.

مینو می‌گوید: فراموشش کن. مهم نیست.

مانی با شیرین زبانی می گوید: دایی اشال نداره باختی. بعدا بازی کن. برنده شو.

احمد می گوید: داداش نگران نباش.

آقای هاشمی با آن موهای تنک و صورت آفتاب سوخته اش لبخند انرژی بخشی می زند. لبخندش کافی است.

خاله فاطمه می آید بغلم می کند و می گوید: پسر گلم. بهت سخت گذشت؟

مرجان می گوید: هر چیزی بالاخره یه راهی داره، عزیزم راهشو پیدا کن.

داوود پکی به سیگارش می زند و می گوید: زندگی رو بپذیر دوست من.

آقا هاشم با همان جلیقه مشکی و بلوز قرمز چهارخانه همیشگی می آید و می گوید: تصدقت بگردم انگار گرفته ای، جای می خوری؟

نیما می آید لبخند می زند: آدم برای چیزی که ارزششو داره باید بجنگه.

افسانه با لبخند دلنشینی می گوید: میلاد جان تو خیلی پاک و مهربونی.

آتنا می آید، دست هایش را پشتش قلاب کرده است. بدنش را تاب می دهد و می گوید: نترس.

عمو ناصر صورتش را جلوی صورتم می آورد و می گوید: هر جا کم آوردی بیشتر به خودت اطمینان کن. تا خودتو باور نداشته باشی نمی تونی یه قدم هم جلو بری.

بعد دستش را روی شانهام می گذارد و با اطمینان می گوید: اشکالی نداره. درست می شه.

من زنگ زده بودم خانه. مادر پرسیده بود «خوبی؟»

فکر کرده بودم که خیلی با خوب بودن فاصله داشته ام. که خوب بودن برایم ناآشنا و گنگ آمد. گفته بودم خوب نیستم. که احساس جوانی نمی کنم و حس می کنم مرگ کنارم ایستاده. صدای بم و خشک او از پشت خط می آمد که به مادر گفته بود: بهش بگو چرا اون بمیره؟ اونی که پیر و لب گوره منم.

مادر گریه کرده و گفته بود: میلاد برگرد.

نگاهم را از پیره‌ن لطیف در دستم بالا می‌گیرم و می‌بینم اتو بوس دور می‌شود و پیرمردی با زیرپیراهن سفید ایستاده، می‌خندد و دست تکان می‌دهد. من هم لبخند می‌زنم و دستم را بالا می‌برم. تکان می‌دهم. صدای مرد تو گوشم است:

- شاید تا به مدت حس کنی که نمی‌گذره اما به روز به خودت می‌ای و می‌بینی که گذشته.

نازنین آرام به سمت من می‌آید. سرش را خم می‌کند. لبخند می‌زند. چال گونه‌اش مثل همیشه زیباست. می‌گوید:

- برای همیشه با هم دوست باشیم. قبوله؟

- قبوله.

کتاب‌های دیگر نوگام:

رمان

یولس‌یز | جیمز جویس | ترجمه‌ی اکرم پدram نیا
باغ ایرانی | کیارامتزالا | ترجمه‌ی عماد تفرشی

نمایشنامه

سه مقاومت | آریل دورفمان | ترجمه‌ی سیدمصطفی رضیئی

ناداستان

خاورمیانه در آتش جهادگرایان | اثر پژوهشی در حوزه سیاسی | کریم پورحمزای
مهارت‌هایی برای نویسندگان قرن ۲۱ | هفت دوره آموزشی | کارگروهی نویسندگان نوگام

کودک و نوجوان

داستان نازک‌بال و پولک‌بال | به سه زبان فارسی، انگلیسی و فرانسه | تارا کاظمی‌نیا

Embracing Loneliness

Hengameh Mohammadi

Published in London, ۲۰۲۰

www.nogaam.com

